هو الله تعالی شانه

کل امر ذی بال لم یبدأ ببسم الله الرحمن الرحیم فهو ابتر

قیمت فی جلد [illegible]

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

دیوان
خواجه حافظ
شیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس خداوندیرا که جمیع دیوان حافظان اوراق ...
پروانهٔ سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات ط...
نشانهٔ عرفان حکمت بی علت او حکیمی که طوطی شکرخای ناطقه انسانیرا در محاذات
آینهٔ تامل عرایس معانی باداء دلگشای ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل
دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم
در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة آورد نظم آن بنده پرور که زبان در دهان

در کلام در صدف هر دهان نهاد	جان را از لطف عذب غذائی لطیف داد
دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد	در حجرهٔ سینه دُرّ معانی سپرد ...

در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد فی النعت و جواهر منظوم صلوات بی نهایا...
و زواهر منثور تحیات بی منتها و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح ...

که ندای جان فزای انا افصح العرب بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم تسنیم روح و
پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید
و گوش هوش دلها را بدرر فواید جان فزا و غرر فواید معجز نمای اوتیت بجوامع الکلم گهربار
و دُرر نثار ساخت و صدای صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق
و انفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص والقرآن
ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریده انبیا بیت القصیده اصفیا محمد مصطفی
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیت گز ازل تا ابد هر چه هست آرایش نام او
نقش بست و درود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل
علی النوال حلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد شعر هزار آفرین از جهان آفرین
بر اولاد و احفاد او اجمعین که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را
زین تزئین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنر
مندی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و
ای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف
عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاون از هیبت جلال
در غمد کلال و بهت بماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تعدی و جدال در معارضه
و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که لا یاتون بمثله و لو کان
بعضهم لبعض ظهیرا بیت مستغرق درود و ثنا باد جان شان تا روز را فروغ بود شمع را ضیا

خصوصاً امام المشارق والمغارب جامع اصناف المعارف والحقایق قائل کلمهٔ انا کلام الله
الناطق اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام والتحیه والاکرام شعر
شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود غرض وجود شریفش ز خلقت انسان مکرمی که ز لطف
قدیم لم یزلی حدیث منقبتش گشته زیور قرآن امیر ملک ولایت که شد ز مبدأ حال
برای مدحت او مستعد نطق زبان بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل
و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکاوفطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان
ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام
منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی ازان گرانمایه تر
نتواند خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت ازان با رفعت تر نتوان دید صیرفی خرد در النقد
عزیزتر ازان مدست دل در نیامده و نقشبند فکرت رازیباتر ازآن صورتی در پردهٔ خیال
رخ ننموده وزن ومقدار این در شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام
عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه بیت گر بدی گوهری ورای سخن آن فرود آمدی
بجای سخن و هو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی بصایر البیان
اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران
و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و
اوضاع و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام
ایشان باقراض و اغتنام هنگام ایراد کلام بفصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت

دیگر

و تصریح و ایجاز و اطناب و در هر باب جمله بر این مسئله مبنی و متکلم علی الحقیقه برر عایت این دقیقه
معتنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم و اسنانه و یبسط برهان القول و میدانه بل هی ان
یبلغ المراد بالفاظ اعیان و امعان افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه واقف
گردد رخسارهٔ عبارات او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت او
نایب مناب قصیدهٔ باشد و یک غزلش قایم مقام دیوانی گردد و بقطعه مملکتی اقطاع یابد
و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم قافیه سنجان که علم بر کشند گنج دو عالم
بقلم در کشند خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست مخلص این
کلمات و تلخیص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور
افضل العلماء استاد نحاریر الادباء معدن لطایف الروحانیه مخزن معارف السبحانیه
شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته
که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و نبات ابکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش
ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر و لطف آمیزش منسی احسان حسان بود کنظم الجمال و روض الجنان
آمن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی
مبین تمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را
از و مواد روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی عبارت لطیف
سُفته و معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در دُرج انشا درج نموده گاه سر خوشان
کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده

گوید بیت بشوی اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد وگاه در دبستان
مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده
که بیت تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود افاضت
سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا دارد خاص و عام را شامل و شایعست
و افادت آثار فیض فایضش اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش
عقده در زبان ناطقه افکنده عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و رشحات
ینابیع ذهن وقادش حدایق مجلس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حی صفت نضارت
بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده
کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در
طور سخنوری ید بیضا نموده گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل و
نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال
و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته بیت حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ قبول خاطر و
لطف سخن خدا داد است بی تکلف هر در و گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت
دوشیزگان خلوتسرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارت
و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان بدعوی گشاده گفت شعر دور مجنون
گذشت و نوبت ماست هر کسی پنجروزه نوبت اوست و با مخالف و مؤالف بطنازی و
رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقامی

شعبها و شورها برانگیخته و گفته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت
بر سر پیمانه شد و چون از شایبهٔ شبهت و غایله شهوت مصون و محروس بود دست تصرف بیگانه
بدامن عصمتشان نرسید و دامن چادر عفتشان را کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشید و رخسار احوالشان
از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت و حرز عفت محفوظ بماند بیت گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست بنا برین غزلهای جهانگیرش بادنی مدتی بحدود اقالیم خراسان
و ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف
عراقین و آذربایجان کشیده قد وهب الریح و ذهب المسیح سماع صوفیان بی غزل شور
انگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی
بلکه های و هوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی و سرود رود می پرستان بی غلغله
ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر غزلسرائی حافظ بدان
رسید که چرخ نوای نغمهٔ ناهید را ببرد از یاد چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان
و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب
از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ابیاتش وازع گشتی مسوّد
این اوراق عفا الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استاد
البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره
رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید فراید را همه در یک عقد میباید کشید و این غرر درر را

در یک سلک ببایدپیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد و آنجناب حوالت رفع این ترفیع بنا را بستی روزگار کردی و نقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ ۷۹۱ احدی وتسعین وسبعمائة هجری ودیعت حیات بموکلان قضا وقدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت نظم بسال با و صاد و ذال ابجد * ز دور هجرت میمون احمد * بسوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد بخاک پاک او چون برگذشتم * نگه کردم صفا و نور مرقد * سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان باصفا و تحریص دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود مفیض الخیر والجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت کرداناد و هفوات زلات را بفیض کامل و لطف شامل درگذراناد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق و المستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین



و من نتایج طبعه اللطیف فی القصاید



مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار — سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد برین طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره دوازده برج — کنند سیر مخالف کواکب سیار

نه آسمان ز ملایک با مر حق مشغول
بسجده در که تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از و مختلف پدید آمد
مدار آتش و آب و غبار و خاک و مجار
قرار داد ببالای خاک و آب آتش
گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد
جهان و هرچه در او هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود
جهان بکتم عدم رفت همچو اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا
نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
امام جن و انس علی بود که علی
ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش
ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی امام و علی امین و علی ایمان
علی امین و علی پسرور و علی سردار
علی علیم و علی اعلم و علی عالی
علی حکیم و علی حاکم و علی سپالار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علی لطیف و علی انور و علی انوار
علیست فتح فتوح و علیست راحت روح
علیست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی قسیم قصور و علی است قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی وفی و علی صفدر و علی کرار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم
علی بود اسد الله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هر که هست بهست
اگر تو مؤمن پاکی بکن برین اقرار

بحق نور محمد بآدم و بخلیل — بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق عزت توریت و حرمت انجیل — بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل — که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر — بحق نغمهٔ داود و صوت خوش هنجار

بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم — بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل — بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و بقرب میکائیل — بحق چار کتاب ستودهٔ جبار

بحق جملهٔ قران بصحف ابراهیم — بحق جملهٔ مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بی کس دربند — بحق زاری رنجور بیکس بیمار

بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان — بحق درد اسیران دور از آل و تبار

بحق ضرب جوانان راه دین با کفر — بحق زاری پیران خار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین — بحق مردم نیک از مهاجر و انصار

که نیست دین هدی بقول پاک رسول — امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین حجت او — مجوی جهل برین کار مؤمن دیندار

بجهل غافل و مستغرقی بغفلت همی — ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار

بجد و سعی من خسته دل چه سود ترا — مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل مشتهر و بیش آنچنان هستم | که کس مباد چنان کادم درآن بازار
سپاس و منت و عزت خدای را که نمود | ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بسال هفتصد و هفتاد و بد که در شیراز | تمام گشت بیکر و زر جمیع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تولا کن | نجات خویش طلب کن بجان هشت و چهار
حرام زاده و بدفعل و شوم و بی بنیاد | بمدح شاه کجا کی نماید ی اقرار
متابعت بمنافق چه میکنی بگذر | زیاد گفتن نامش هزار استغفار

وله فی المدح

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
ور باورت نمی شود از بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود | در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه ‌ ‌ ‌ من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه ‌ ‌ ‌ کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود ‌ ‌ ‌ در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست ‌ ‌ ‌ غیر از هوای منزل سیمرغ بر سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل کشاد ‌ ‌ ‌ کوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح ‌ ‌ ‌ نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو ‌ ‌ ‌ دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب یکدو قدح وضع بنده نیست ‌ ‌ ‌ من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست ‌ ‌ ‌ انصاف شاه باد در این قصه یاورم

شکر خدا که باز در این اوج بارگاه ‌ ‌ ‌ طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد ‌ ‌ ‌ گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من ‌ ‌ ‌ گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر ‌ ‌ ‌ من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست ‌ ‌ ‌ تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازار تیزیست ‌ ‌ ‌ نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت ‌ ‌ ‌ اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او ‌ ‌ ‌ بر این سخن گواست خداوند اکبرم

وله فی المدح

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانیان

سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست — صاحبقران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و خاقان دادگر — دارای عدل گستر و کسرای کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

شاهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را بنود قوت عروج — آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر — مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو دولت بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامده است — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز بحر جود دست تو در دهر داستان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای خسرو رفیع جناب منیع قدر — وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
این اطلس منقش نه توی زر نگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بودی درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی با غریو کوس — در دشت سند رفت و بیابان سیستان
تا قصر زرد تاختی و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران
آن ملهمی که در صف کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد خودم رسان
خصمت کجاست زیر قدوم خودت فکن — یار تو کیست بر سر و چشمش نشان

همه کام من بخدمت تو گشته منتظم — همه نام من بمدحت تو گشته جاودان

در مدح شیخ ابو اسحق گوید رحمه الله

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر — به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که خور شعشعه مهر خاوران گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولی و اختیار صور — خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد
من اندران که دم کیست آن مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید روی — چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در ماه آسمان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مر آن به — که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش زمانه چو مقراض در میان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و از پیش جامی   بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای نغمهٔ نی را چو برکشد مطرب   گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دائره شکل   مرا چو نقطهٔ پرگار درمیان گیرد
فرشته بتحقیق سروش عالم غیب   که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحق   که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند   نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را   ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد   به شیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرع رای انور شاه   بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست   ز رفع قدر کمربند تو امان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت   چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا   کمینه پایهٔ کهش اوج کهکشان گیرد
ملامتی چو کشیدی سعادتی دهدت   که مشتری نسق کار خود ازان گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض آنست   که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ مصحف ازان بلندترست   که روزگار بران حرف امتحان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در همه صفتی   نخست بنگرد آن که طریق آن گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن   کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام یازد چنگ / چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

زلطف غیب بسختی رخ امید متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست / چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را / که حملهای چنان قلزمی جهان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی / تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد / جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت / عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

وله ایضاً فی مدح خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما / مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بیسری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خوش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست / بکوی میکده استاده‌ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیا و طرهٔ دلبند خویش خیری کن | که تا خداش نگهدارد از پریشانی
بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان | که خرمست باو حال انسی و جانی
قوام دولت و دنیا محمد بن علی | که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد | که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
توئی که صورت جسم ترا هیولانیست | چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد | که در ممالک قدرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس | صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم | تبارک الله ازان کارساز روحانی
صواعق سخطت را نمی توانم گفت | نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد باز | به یاد پای صبا لالهای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاف میزند از روح و راح ریحانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ | به غنچه میزد و میگفت از سخن دانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بی جمال گل یکماه — که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا — همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست — بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
رموز سرّ انا الحق چه داند آن غافل — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار — که غیر جام می آنجا کنند گرانجانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد — ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر — بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گه — ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصفحهٔ باغ — هزار نقش نگارد بخط ریحانی
بباغ ملک بشاخ امل بعمر دراز — شگفته باد گل دولتت بآسانی

وله ایضاً فی المدح

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم — شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم
میکنم در هجر تو انجام آغاز نیاز — زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد — نالهٔ شبگیر در کارست و آه صبحدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو　　خوش نگه کن باده در دورست و مجلس متهم

گر چنین در حلقه پیچد زلف چوگانی یار　　مهره نتوان برد آسان ایدل افسونی بدم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب　　لاله و گل وان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ایدل که خواری دیدی از دست رقیب　　یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که رندیهای حافظ سهو کرد　　نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل دل جلال ملک و دین　　بدر آفاق علا عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال　　مظهر انوار رحمت مبصر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا　　جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین　　ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانت موضع دولت اکنونست و بس　　دار و این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود　　خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال پا برجای تو　　هر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم　　همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم

شرح احوال تو الحق بو العجائب دفتریست　　بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا ابم مهجور بود از خاکبوس درگهت　　درد نوش درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست　　علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان ماند به نیکی در جهانت باد نام　　این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض هم

تمت القصاید

هو الله تعالی شانه

غزلیات صدر العرفاء و ذخر الشعراء الاستاد خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

ان الله علی کل شئ حفیظ

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

الابتداء محمودة بالخاتمة

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بوئی بشنویم از خاک ایوان شما

دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان بادا مدام ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامان چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما



می کند حافظ دعائی بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکر افشان شما



دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا



حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا



ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کارِ جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رُخ یار دیده ایم | ای بیخبر زلذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و نازِ سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست | نانِ حلال شیخ ز آبِ حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده برِ جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمداً چه میبری | خود آید انکه یاد نیاری زنام ما
بگرفت همچو لاله دلم درهوای سرو | ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما



حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مُرغ وصل کند قصد دام ما



صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین به سیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل باین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلّی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمّا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خورسندم تعالی الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریّا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاینچنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما



بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما



شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جان سوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شیٔ را

حریفی بد مرا ساقی که هر دم
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو بنمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاؤس کی را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالیمقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کاینجا همیشه باد بدستست دام را
من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت / کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
مارا بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آنقوم که بر دردکشان میخندند / بر سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

بر و از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاک روب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر زدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که پدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زدهٔ گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است
که بشمشیر میسر نشود سلطان را



حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را



بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را



بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را



صبا بلطف بکو آن غزال رعنارا
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ مارا

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخارا

غرور حسن اجازت مکر نداد ای کل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدارا

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نکیرند مرغ دانارا

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیمارا

ندانم از چه سبب رنک آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا

جز انقدر نتوان کفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا



در آسمان چه عجب کر زکفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحارا



ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می درکفم نه تا زسر
برکشم این دلق ازرق فام را

کرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننک و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس بدفرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردکان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم زخاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

ننکرد دیکر بسرو اندر چمن
هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
قاصدی گر ز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا باز روم
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده ایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر بپوشی از گدایا روت را
تا بکام دل ببیند دیدهٔ ما روت را

همچو ما دیتیم دایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر
گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را

بوی گل برخواست گوئی در چمنها روت بود
بلبلان مستند گوئی دیده چون ما روت را

میکشم جور و جفا هایت ز هجران الصنم
روی بنما تا ببیند حافظ ما روت را

تا جمالت عاشقانرا زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما کر میکند رندی و مستی جان من — ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا
حافظا کر پای بوس شاه دستت میدهد — یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

میدمد صبح و کله بسته نقاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دائما می ناب
تخت زرین زده است کل بچمن — می چون لعل آتشین دریاب
لب و دندان تو حقوق نمک — داشت برجان و سینهای کباب
در میخانه بسته اند دکر — افتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه — فاتقوا الله یا اولی الالباب
کر نشان زاب زندکی خواهی — می نوشین بجو ببانک رباب
چون سکندر حیات اکر طلبی — لب لعل نکار را دریاب



حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب



گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب راحت نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بازگفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش — ور نه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب



گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب



آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر در بند حسن — ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی — گر در آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی حجب — خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک — زیر داماان باد دارد چون سحاب

از برای باده میباید زدن	محتسب را چوب بیحد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب	که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم	بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیشم از وصلش بر آورد	ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون	چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم	رسید از طالع بیدارم امشب
بران عزمم که گر خود میرود سر	که سر پوشش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم	زکات حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو	موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب	غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس	این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع	در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب



تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب



ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بحُسن و عارض و قد تو برده اند پناه	بهشت و طوبی طوبی لهم وحسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید	بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل	پدید میشود از آفتاب عالم تاب



مهل که عُمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب



بیا که قصر امل سخت سُست بنیاد است	بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کُنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سُست نهاد	که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها داداست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباداست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاداست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاداست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاداست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاداست



حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداداست



برو بکار خود ای واعظ این چه فریاداست
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاداست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باداست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاداست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاداست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباداست

دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داداست



برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزان فسانه و افسون مرا بسی یاداست



روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چه ما باده خورد / این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود / بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست بگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست



حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست / همچو پرکار ولی نقطه دل پابرجاست



چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازاین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم زپرده برون شد کجائی ای مطرب / بنال هان که ازاین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که می پزم شبها / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

ازآن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود | کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست



ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست



روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست | مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر همت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت | منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیائی است که در صحبت درویشان است
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | کبریائی است که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی | از ازل تا ابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان جهان می طلبند | مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش | صورت خواجگی و سیرت درویشان است



حافظ اینجا بادب باش که سلطان و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است



مطلب طاعت و پیمان درست از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست



حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست



سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

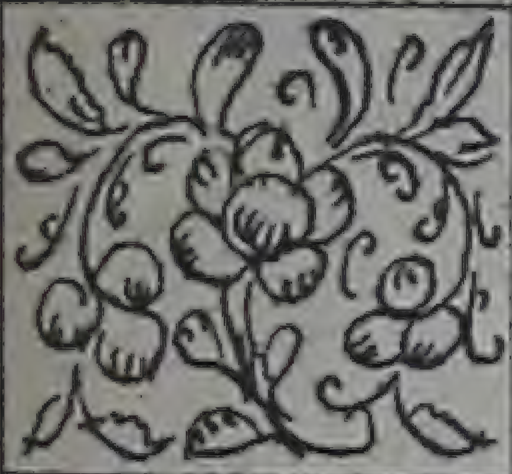
رخ تو در نظر آمد مراد خواهیم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغدار ازل همچو لاله خود روست



دل سراپرده محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست



من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
بیخیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست



فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست



آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندمگون است — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست



حافظ از معتقدانست گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرّم با اوست



دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم خیانتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد — با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمری است تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان — موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دمبدمش کار شستشوست

چندان گریستم که هر انکس که برگذشت — در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست

ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گوئیست و این چه گوست



حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست



آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یارب آن تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست روزا وشب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است



آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست



سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز من است — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت



ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت



زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوئی جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست



حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی
عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست



آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

کر باد فتنه هر دو جهانرا بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست



دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدایرا که نیم شرمسار دوست



زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چارسو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم — با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست



حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست



مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانهٔ افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامهٔ از شرح حال خود ولی — درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

کرده‌ام در دستم کشتم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز — زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که کارم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ذلّ جور و جفای تو عزّ و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست



گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست



لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوه — شاه راهی است که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست



آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن و نادره گفتار منست



روزکاریست که سودای بتان دین من است — غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیدهٔ جان میباید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین من است



حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است



ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت



حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت



باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفتهٔ — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در این سرا و گشایش در این در است
دی داد وعده وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدّر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است



حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است



شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازاین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی واسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست



زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش می برند دست بدست



زلف آشفته خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست



خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست



خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود — نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه در دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست



ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت



حیف است طایری چو تو در خاکدان دهر — زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کائینهٔ خدای نما می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود به فدا می فرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو باز — کاین تحفه از برای خدا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت ثنا و دعا می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوای فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوای فرستمت



حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت



ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار بازپرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازاین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت
گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پات دمبدم گهر از دیده بارمت



حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت



بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

بسرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دلِ شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی به ترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست



مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست



خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حُسن خدا را بسوختیم
باری سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبانِ سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیرِ منیرِ دوست
اظهارِ احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مُدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصدِ خونِ ماست
چون رخت از آنِ تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است



حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است



خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست



زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست



ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالی است
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرت
گرچه در عشوه گری هر مژه ات قتالیست

بعد از نیم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیت خیر مگردان که مبارک فالیست



کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست



صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست	وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود	آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد	ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق	دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست	شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش	کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست



حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست



در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست	مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا	وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر زچه گویم هست از خود خبرم چون نیست	وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را	می سوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست	افغان نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت	ور وسمه کمان کش شد با ابروی او پیوست



باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست



گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید در این جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا با لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست در این شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست



حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست



اگر بلطف بخوانی مزید الطافست / وگر بقهر برانی درون ما صافست
بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست / چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست
ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما / که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قافست

زمصحف رخ دلدار آیتی برخوان | که آن بیان مقامات کشف کشافست



عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطافست



ما را ز خیال تو چه پروای شرابست | خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم دل غرق گلابست
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش همچو حبابست
بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست



حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

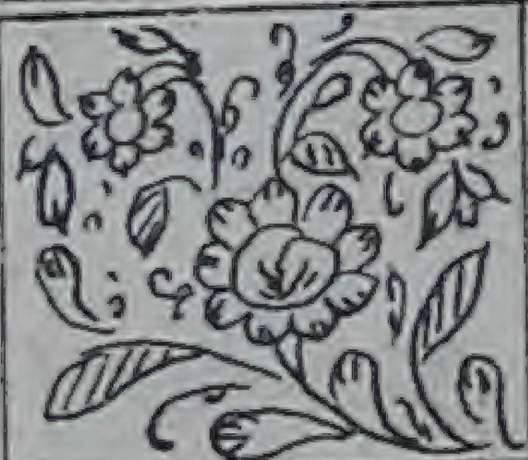


کنون که در کف گل جام بادهٔ صافست | بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و رو بصحرا کن
چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا بافست



خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلّاب شهر صراف است



اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بدست افتد
بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز است
ز رنگ باده بشوئید خرقها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است



عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است



یا رب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد / راح و روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدارا که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب / همنشین که و همکاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نه بسته اند در توبه حالیا برخیز / که توبه وقت گل از عاشقی زبیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش



دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست



اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
ازین چمن گل بیخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب ز روم — ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی است
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — چرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست



بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است



عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست — همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد — ور سرشتت همه این است زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می بینم — به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست



حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است



طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است



همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است



حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاده کلاه طرب زکبر — هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرکار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید ‏/ از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان ‏/ چون پادشه به تیغ زر افشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد ‏/ عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است ‏/ خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست ‏/ نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید ‏/ هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند ‏/ جمال و چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد ‏/ گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو ‏/ فلان زگوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است ‏/ همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائل حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است ‏/ صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است ‏/ پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ‏/ ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل در این رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهره سیه‌بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثلست

بگیر طرّهٔ مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من در این دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند / ناقوس دیر و راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که در این مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — کم گشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اکر کذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از کیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم — اکر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و کر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من کدا و تمنای وصل او هیهات — مکر بخواب ببینم جمال و منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — زحسرت قد بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست



چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست



غمش تا در دلم ماوی گرفته است — سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیاتست — ازان آب آتشی بر ما گرفته است

همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

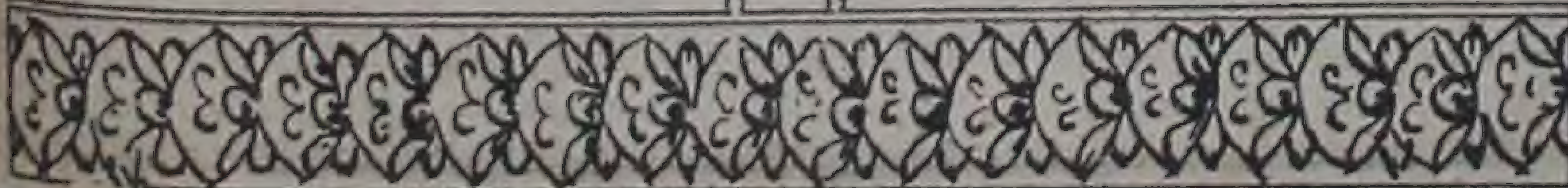


حدیث حافظ ای سرو سمن بوی

بوصف قد تو بالا گرفته است



صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت



گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصّع می لعل
درّ و یاقوت بنوک مژه ات باید سُفت

تا ابد بوی محبّت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت



اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت



گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمّل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت



بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دکر زدن اندیشهٔ تبه دانست



زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه ز خم طاق بارگه دانست



حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست



تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است — اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحی است که در عظم رمیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست



حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که از عهد قدیم افتادست



بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / مست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

در نمی گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت



چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت





بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است



گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — ببخش زود که خیری برای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که این گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیتت در سرای خویشتن است



بسوخت حافظ در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است



صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم — محتسب نیز از این عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست



حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست



حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنجروزی که در این مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست



نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست



بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

مارا بمنع عشق مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که مارا که می کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست



نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست



چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب — چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت



کمین کهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد بر آید ز شهره عدمت



ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است



ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست



زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم رو از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدّعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازاین بیابان وین راه بی نهایت



عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت



یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه به بستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — برمی شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت



کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت



ساقیم خضر است و می آب حیات / توبه از می چون کنم هیهات هات
بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان / در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او بلطف / مردهٔ صد ساله را بخشد حیات
جز بآب آتشین یعنی شراب / حل نمیگردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق / خر همی مجرا نشد ما را برات
شاد باد ارواح آن رندی که او / بر سر کوی مغان یابد وفات
حاصل عمر تو حافظ در جهان / بادهٔ صافی است باقی ترهات



شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت



گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحهٔ حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم / ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هرکه وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خدا است / ما بروئش نظری سیر ندیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردم / کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت



ما را از آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست



در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست
یکدل ندیده ام که زعشقت خراب نیست

هرکو بدست عشق تو شد کشته بر درت
او را در آن جناب سؤال و جواب نیست



حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد انکه چو زر او بتاب نیست



خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یکشمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب راهی است راه عشق هیهات
که چرخ هفتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بد گو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

زچشم شوخ تو کی جان توان برد
که دائم با کمان اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما
چه جای آب کان ماء معین است

زجام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین است



مشو حافظ زگیسوی زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است



دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد ما و از و هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکنده کشت و حرمت صید حرم نداشت

برمن جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل این همه جفا که بخواری کشید ازو
هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
برباد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت



حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت



برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت

بجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هرکه در راه وفا و ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکده ها رهن می ناب نهشت

لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود
هرکه او دامن معشوق خود از دست بهشت



حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت



ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست … منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش … آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد … در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند … نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است … ما کجائیم و نصیحت کر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت … خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو … دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی … عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول … یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست



حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج … فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست



خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست … تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم … کاین شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما … زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم … در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق … ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت … ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست



درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست



دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت | جام می برکف و در مجلس رندان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من | سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
بشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت | من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما | کان شکر لهجه خوشگوی سخندان میرفت
لاله بسیار نمودم که مرو سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر | چکند سوخته از غایت حرمان میرفت



چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت



هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت | بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه | رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم | ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی | که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر برآمدهٔ | وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجزه گو شد طبیب عیسی دم | چراکه کار من خسته از عیادت رفت



هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت



خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

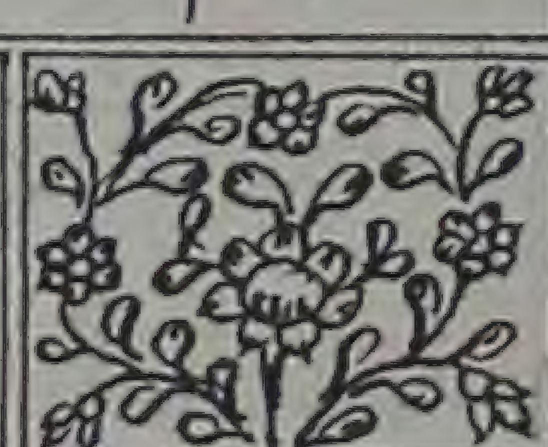
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

بنو درنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت



مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت



روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر | بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
تا بدامن نه نشیند ز نسیمت گردی | سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند | با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود آنقدرم نام و نشانیست که هست | ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم | از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی | ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست
تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر | که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست



بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست



کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست | در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آئینهٔ لطف الهی است | حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چکند گر نخورد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصّرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست



سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست



ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب — گوئی که پستهٔ تو شکر در دهن گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت



حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت



شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت



زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت



مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هرکرا در طلبت همت او قاصر نیست

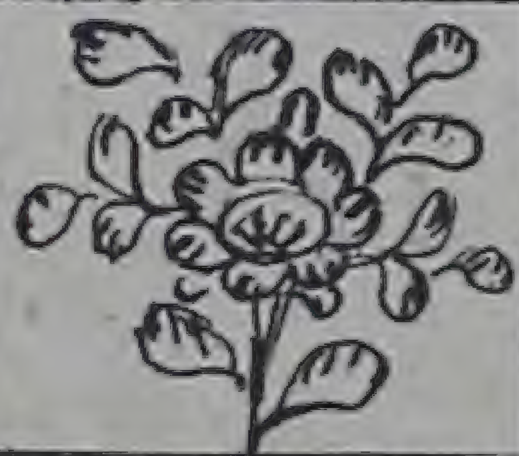
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت قاهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست



سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست



بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت | از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند | گو خون جگر ریز که معذور نمانده است



حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است



مدّتی شد کاتش سودای او در جان ماست | وین تمنا بین که دائم در دل ویران ماست
مردم چشم بخوناب جگر غرقند از آن | چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش | قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین | بر من این معنی که ما زان وئیم او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب | محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای مذکّر شرح وین خاموش باش | دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست



حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست



امروز شاه انجمن دلبران یکی است | دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است
من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد | عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است
سودائیان عالم پندار را بگوی | سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند | ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است



حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در ان سر است که با آستان یکی است



المنة لله که در میکده باز است
زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوئیم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر انکس که در آمد
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است



ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است



میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از هجران تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از آزردمت هم درد بخشم هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت



گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت



کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
در آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت



قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود ببهشت



درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

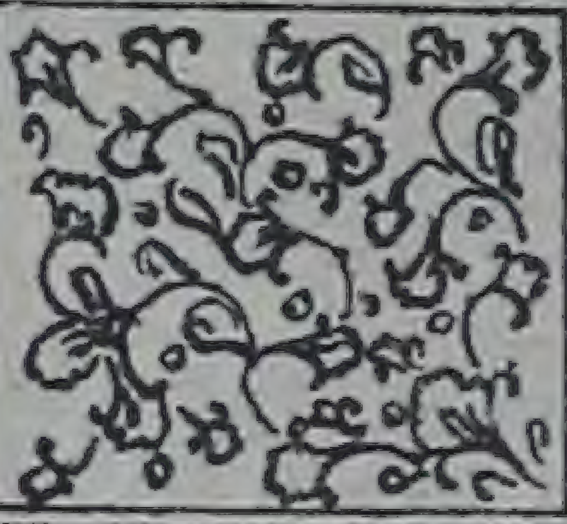
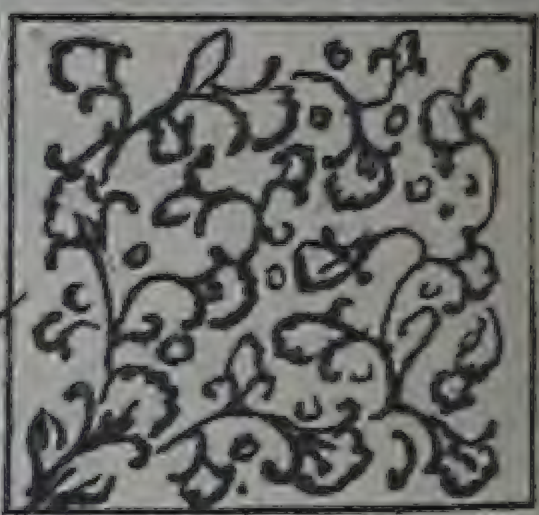
دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
می کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
کشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان تو موی کرد عاج

از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان ما ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج




فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست قوت رواج

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

نداد لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس — نیافت کامی ازو دل بصد هزار نجاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب شربا کذالک الاقداح


دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح


ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم — مقابل شب قدراست و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند — بآشتی ببر ای نور دیده گوی فلاح
ولی تو فارغی از کار خویش و می ترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست — که زنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع — براحت ای دل و جان کوش در مسا و صباح


ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح


دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیکبخت است آنکه دائم — بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستانی | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | زغم پیوسته همچون موی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم موی عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجائی است | بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد | چو حافظ چاکر هندوی فرخ



ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید



شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام | ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ | از کریمی گوئیا از گوشهٔ بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید



تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید



اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که مگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا میطلبم تا به سرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید



آرزومند رخ شاه چو ماهیم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید



از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهر پرور من در قبا رود



حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل
چون صوفیان بصفه دار الصفا رود



از سر کوی تو هر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست — که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کروی آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا — بتجمل بنشیند بجلالت برود



حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود



آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جم بجام بگذار — کاین رشته ازو نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ایجان — حسن تو دو صد غلام دارد



آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد



از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمارمرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد



کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد



اگر نه بادهٔ غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگرنه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی جو — مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد



بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد



اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در رهش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا بپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد



بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد



آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائی بی نشان مشکل بود یار فلان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند



با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند



ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکر خنده دم زند
ای پستهٔ کیستی تو خدارا دگر مخند

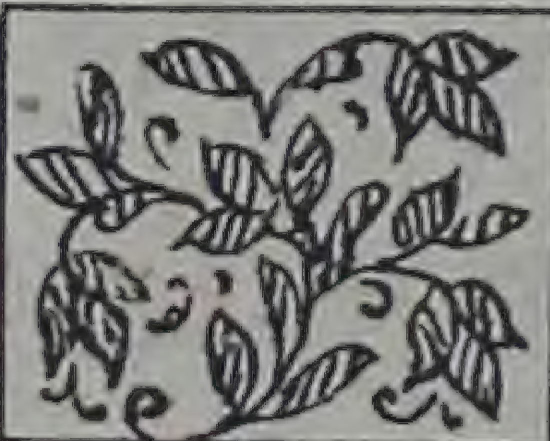
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان مبند

که طره میشکنی و که طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

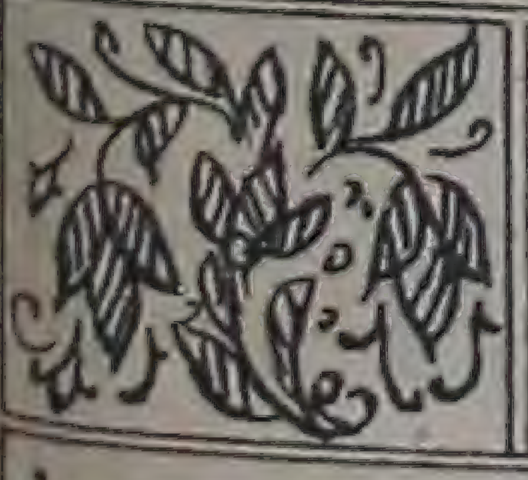
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند



حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند



اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

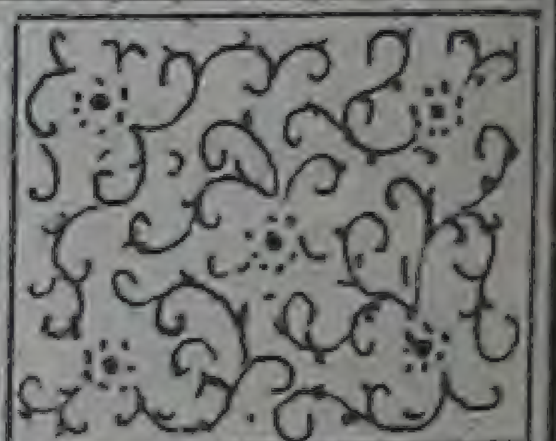
اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من
غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی
دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

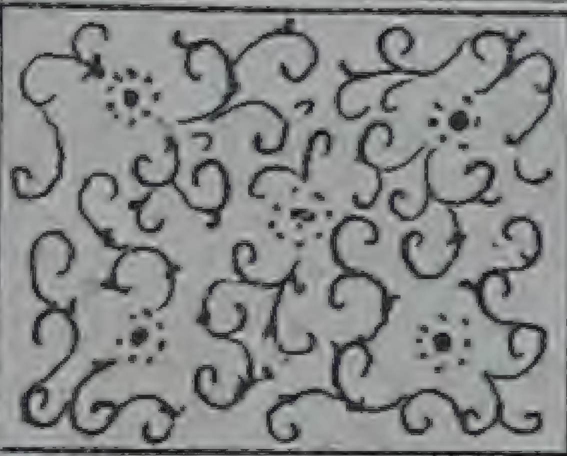
خیال روی توام دیده میکند پر خون
هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن
ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد



ز دست عشق تو جانرا نمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد



بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین
اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهدش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد



بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد



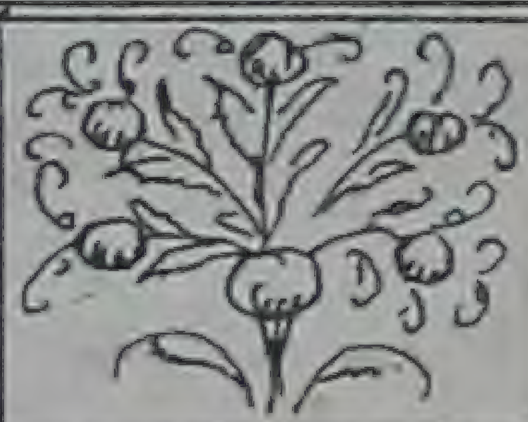
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

کل مراد تو انکه نقاب بکشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت کر آکهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام میخواهی / طمع مدار که کار دکر توانی کرد


کر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت کذر توانی کرد


بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما کوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون جکر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش / بخون دختر رز جامه را قصارت کرد


حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اکرچه صنعت بسیار در عبارت کرد


بلبلی خون جکر خورد و کلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطئی را بهوای شکری دل خوش بود / ناکهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد



نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد



بخت از دهان یار نشانم نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم | اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست | یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی | بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد



گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد



بود آیا که در میکده ها بگشایند | گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیهٔ دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند



حافظ این خرقهٔ پشمینه به بینی فردا

که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند



بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت — مگر آن روی که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش — صبر ازان بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی — آه ازین دل که بصد بند نمی گیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید — که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند



باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ

زانکه دیوانه همان به که بماند دربند



بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدایا داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگران خورد است و با من سرگران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق — بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد
ز خوف هجر امنم کن اگر امید آن داری — که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
چه افتاد است در این ره که هر سلطان معنی را — در این درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم — کمین از گوشه کرد است و تیر اندر کمان دارد
بفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد



چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد



بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش و نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد



بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد



بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوید ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانا براین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید



مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید



بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش یاری ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد



خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد



پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر — ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودم — عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهان گیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدیگر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات — از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد
بس تجربه کردیم در این دار مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد



حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد



برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بسلطان صبوحی دهیم جامهٔ پاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که طهور بهشت را رضوان — در اینجهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما گوش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرگه ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در ره است که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

ایش سزا نبود دل حق گزار من
گز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند
آنکس که گفت قصه ما هم زما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آن که بسمع رضا شنید



حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید



برسر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاه هم گدائی نکته در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دولت نسرین گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است / ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برزمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

بروای زاهد خودبین که زچشم من و تو — رازاین پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تاکرا خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که زشوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نکران خواهد بود



بخت حافظ کراز اینکونه مدد خواهد کرد — زلف معشوقه بدست دکران خواهد بود



ترسم که اشک درغم ما پرده درشود — وین رازسر بمهر بعالم سمر شود

کویند سنک لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جکر شود

خواهم شدن بمیکده کریان و دادخواه — کزدست غم خلاص دل انجامکر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی باتو دست کوته ما درکمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

ازهرکناره تیر دعاکرده ام روان — باشد کزان میانه یکی کارکر شود

ازکیمیای مهر توزرکشت روی من — آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن — لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اکر غمی رسدت تنکدل مباش — روشکرکن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبورباش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح کردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود



حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود



تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

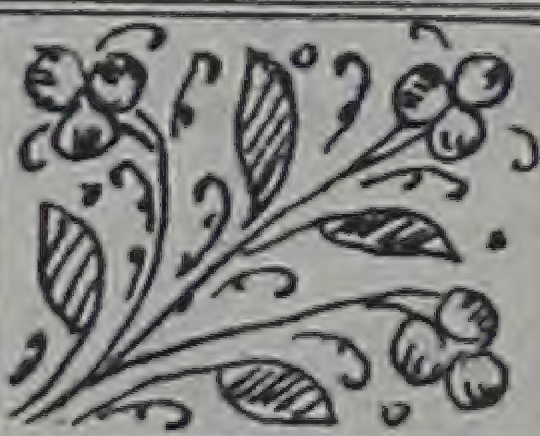
سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو در آید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بد بین بد پسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد



شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد



ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند
لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

وز خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

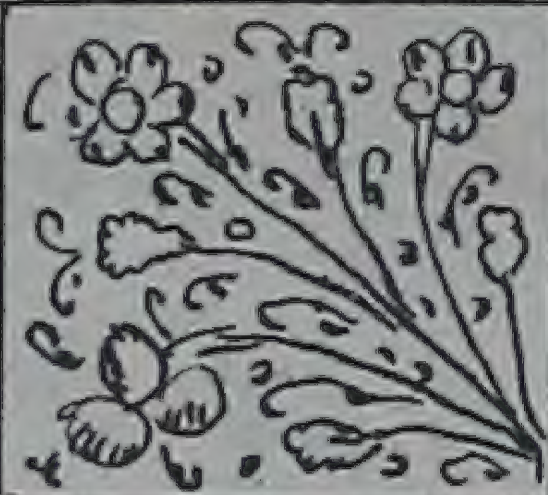
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان



جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد



با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد
آن را که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق — صنعت گری است اما طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است در حق او کس این گمان ندارد



کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد



جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید
مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن — که خواند خط تو بر روی وان نگاه دمید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بنوی چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته شراب و نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد میشد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز انقلاب زمانه عجب مدار ای چرخ / چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید
دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم / که پیش روی تو بر خود چو برق میخندید



ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید



جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد ‌ چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزد ‌ در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین ‌ عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته اش خندد بحالم ‌ چرا بادام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را ‌ بروی تو از آن ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را ‌ نه تن باالله که مثلت جان نباشد



اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد



چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید ‌ ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل شکند کلاله سنبل ‌ چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت هاست ‌ که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع ‌ که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان ‌ بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود ‌ خیال باشد کاین کار بی حواله برآید



نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید



چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد ‌ نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم بدانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد



نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد



چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد



بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد





فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد



چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ایدل — بیفتد آنکه در این راه باشتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خواندهٔ و می ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سفید چون شد طی — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود



تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود



حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند



حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند



حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قدّ همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی — در کردن سحر ذوفنون باد

هر کس که بهجر تو نسازد — از حلقهٔ وصل تو برون باد



لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد



خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امراست بفرمان تو باد



حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد — لطف عام تو شفابخش ثنا خوان تو باد



خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه درو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد



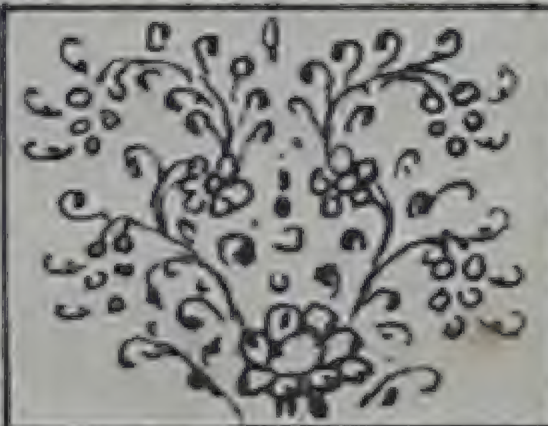
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد



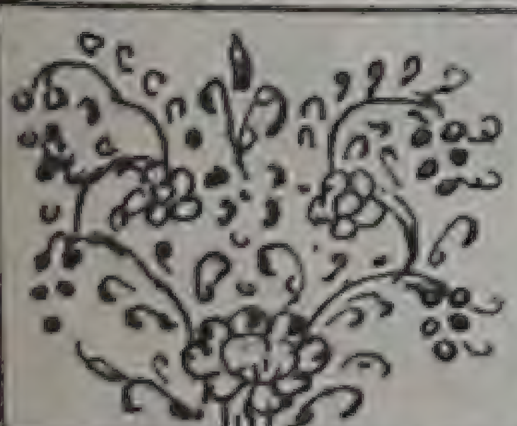
خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان	که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا	کسی سر برکند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی	که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند	که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما	شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین	ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بیخمارم بخش ساقی	که با او هیچ دردسر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنم هست	که در بتخانهٔ آزر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم	اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین زیبندهٔ افسر نباشد



کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد



خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود	گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی	آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام	نور در سوختن شمع محبت نبود
چو چنین نیک ز سر رشتهٔ خود بیخبرم	آن مبادا که مددکاری و فرصت نبود
هر که در آئینه صافی نشد از زنگ هوا	دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

کر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما کفت که در صومعه همت نبود



حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود



دلبر برفت و دلشدکانرا خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو کذاشت
یا او بشاهراه حقیقت کذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود کذر بما چو نسیم سحر نکرد

کفتم مکر بکریه دلش مهربان کنم
در سنک خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچ کس چو قرین کهر نکرد



کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد



دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرکس او سر کران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد



عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد



دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند



بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت اینـ دولتش صبا بکند



دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دائرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد



برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد



دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم — آنقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آندم که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد



بجز ابروی تو محراب رخ حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد



دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند — پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل در این خیال که اکسیر می کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتی است که تقریر می کنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان در این معامله تقصیر می کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تقدیر میکنند
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر می کنند



می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند



در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی — عشق داند که در این دائره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس — که درین آئینه صاحبنظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهت که ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند



زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند



دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چو من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آئینهٔ حسن نگار
که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند



همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند



دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان بادهٔ شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

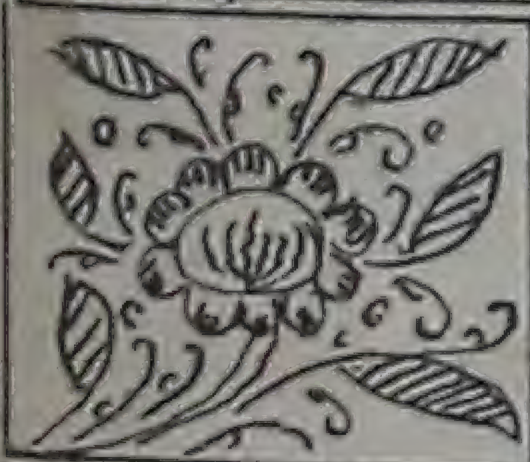
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند



کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند



دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — چه دلاورست دزدی که شب چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد



سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد



داد گرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع | راهروان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است | جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی | باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز | حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست | از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد | مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد



حافظ تو در این غزل حجت بندگی نوشت
لطف عبید پرورت شاه این قباله باد



دیریست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | زان طره چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد



حافظ بادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد



دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن ز باده جام و مادم بگوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کی قباد

در آرزوی آن که رسد دل براحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

باد ت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد



حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد



دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمان خانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود



بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود



در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش | خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد



حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد



دوش می آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی | جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست   و آتش چهره برین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم   که نهانش نظری با من دلسوخته بود




گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد   من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من   هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
دلخوش شدم بیاد تو هر که که در چمن   بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم   آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراه خود کنم   هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من   صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم   یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود   عهد شباب صحبت احباب یاد باد




حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد   گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل   بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است   آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نبیند | اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد



حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد



دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو | که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی گیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش | که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست اما در نمی گیرد
سرو چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از او برگیر | برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست | دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمی گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را | که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست | چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی گیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه | که این دلق ریائی را بجامی در نمی گیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم | که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم زغیب / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم خمار عشق / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و داد خواه بمیخانه میروم / کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست / روزی ما زخوان کرم این نواله بود
برطرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هرکو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ / زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمی گیرد / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه جاه سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاهی دلکشست اما بدردسر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دل تنگی که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد



چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد



دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بخم این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طلب از برگ گل سوری کرد



حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد



درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمست — خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بسته با زلفت — بفرما لعل نوشین را که جان ا برقرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری — برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد



در این باغ از خدا خواهد بدین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد



دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش محراب آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشناس — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد



آلوده‌ئی تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد



در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از دهر شکایت منمای / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند / زانکه از عشق بر او این همه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد



مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد



دلی که غیب نماست و جام جم دارد / ز خاتمی که از و گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری | که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد



ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد



دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش کز وی برگیر دل دلم گفت | کار کسی است این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد | چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری | ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و میانت | هم سرو در برآید هم نارون برآید



گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید



در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من هم آنساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار / خود پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گرد او / باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود



دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود



دلم بیجمالت صفائی ندارد / چو بیگانه کاشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین / ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گل رخ طلب کن / که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست / بجز آن سر زلف جائی ندارد

ازاین سینه تنگ ترسم که تیرش / رود جای وانگه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن / دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت / دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
آیا ز لبت چه کام دارد

جان عشرت مهر و بادهٔ شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دائم
در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسیم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

تا صید کند دلی بشوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو می خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگ دل بی کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد



حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد



راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بر این تخیل بر آستان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن / باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان / مائیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است / ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
بر رغم کاروانی فالی بزن چه دانی / باشد که گوی خیری در آن میان توان زد



حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد



روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا
کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان
زنده رود باغ کاران یاد باد



راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

بهر جای

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند



ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند



روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان | ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشگفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که در این آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من | آئینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد



حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد



رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاده به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

بجوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آن که در این ره برهبری نرسید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من | مگر نسیم مروت در این چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب | که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید



شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید



روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد از این نور بآفاق دهیم از دل خویش | که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا

ساقیا عمر درازو قدحت پرمی باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست زبد عهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد



در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد



حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما گروش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست — دوش بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد



منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد



نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه | بهیچ گونه دگر کار برنمی آید
در این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی بخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی | کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید



زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید



سالها دل طلب جام جم از ما می کرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتائید نظر حل معما می کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمی دیدش و از دور خدارا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا | سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش



گفتمش سلسلهٔ زلف بتان دانی چیست
گفت حافظ گلهٔ از شب یلدا میکرد



سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی می کرد
واندران دایره سرگشته و پا برجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود



قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود



ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد بر عارضش سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز / مکّاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر داد از خری / موسی بهشت و از پی گوساله میرود



حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود



سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند / همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی / گوشه گشیده است ازان گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن / وه که دلم چه یاد ازآن عهد شکن نمی کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

دل بامید وصل او همدم جان نمی شود / جان بهوای کوی او خدمت تن نمی کند

دی گله ز طرّه اش کردم از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی کند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمی کند

لخلخه سای شد صبا دامن پاک از چه رو / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی کند



کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمی کند



سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

بعمری یکنفس باما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بر دارند بر دارند
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند



در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند



سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب | گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بخت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد



باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد



سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آنساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا زرنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد انسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

از آن رنگ و رخم خون در دل انداخت
در این گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگس دان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولت
گر چه صحبت آئینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره ‌ ‌ ‌ ‌ آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان ‌ ‌ ‌ ‌ مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان ‌ ‌ ‌ ‌ در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن ‌ ‌ ‌ ‌ پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برای از غصه ای دل کاهل راز ‌ ‌ ‌ ‌ عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سرمکش حافظ ز آه نیمشب ‌ ‌ ‌ ‌ تا چو صبحت آینه رخشان کنند



شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند

که زیرکان جهان از کمند شان نرهند



من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

ببین حقیر گدایان عشق را کین قوم ‌ ‌ ‌ ‌ شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی ‌ ‌ ‌ ‌ بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود ‌ ‌ ‌ ‌ چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم ‌ ‌ ‌ ‌ نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب ‌ ‌ ‌ ‌ که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا ‌ ‌ ‌ ‌ هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ ‌ ‌ ‌ ‌ که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند



شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد



شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی برحسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد



مدّعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد



شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه باد اباد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازاین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

اخبرنا

زحسرت لب شیرین هنوز می بینم　　که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر　　که تا بزاد و بشد جام می زکف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر　　نسیم باد مصلّی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم　　مگر رسیم بگنجی در این خراب آباد

بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ　　که بسته اند برابریشم طرب دلشاد

زدست اگر ننهم جام می مکن عیبم　　که پاک تر به ازانیم حریف دست نداد



رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد



صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد　　بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه　　زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان　　دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت　　و آهنگ بازگشت زراه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم　　زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت　　عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز　　غرّه مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید　　شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل　　ما را خدا از زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش و خرم که دو کون
بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد صبا می داد
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

زبیم غارت چشمش دل خونین رها کردم | ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد
خوش آن وقت و خوش آنساعت که از زلف گره بندش | بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم که و بیگه | کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد


عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد


صبا به تهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشاد | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش بنوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش | که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد


ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد


طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی ‌ ‌ ‌ دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما ‌ ‌ ‌ مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز ‌ ‌ ‌ باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزدهٔ ‌ ‌ ‌ جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ‌ ‌ ‌ بازی چرخ ازاین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل ‌ ‌ ‌ هاتف غیب ندا داد که آری بکند



حافظا گر نروی از در او هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند



عکس روی تو چو در آئینهٔ جام افتاد ‌ ‌ ‌ عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب ‌ ‌ ‌ عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود ‌ ‌ ‌ یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید ‌ ‌ ‌ از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است ‌ ‌ ‌ این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید ‌ ‌ ‌ احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت ‌ ‌ ‌ کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ‌ ‌ ‌ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی ‌ ‌ ‌ کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرکار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد


صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد


عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر در بدن شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او / هرچند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که در این شهر هر شبی / فریاد من بگنبد افلاک بر شود
ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود / کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ایدل بیاد لعلش اگر باده میخوری / مگذار هان که مدعیان را خبر شود


حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود


غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند



خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند



قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود



آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود



گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حاکه در زمان برسد مژدهٔ امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ زعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو زبنیادم برد — تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یکساعت عمری که درو داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند



گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند



گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا در این معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتی است که با نکته دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل | گفت خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود | گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند



گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند



کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه برخط فرمان او سر طاعت | نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب | که بوی باده دماغم مدام تر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری | زبسکه تیر غمت سینه پی سپر دارد

کسی که

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد



دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که در جگر دارد



گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوی دارم
گر دهی جای بفردوس برینم چه شود



خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود



گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل | که دید در رخ خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد



هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد



کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هرکو نماید فهم این کلک خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد



آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد



گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد

باغ وگل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش و نگار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد



گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید



گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن بر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید



گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید



گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش — گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود.

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود



گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود



گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب — درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان میل زند
بی تکلف تن او لایق قربان نشود



ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود



کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آب رو نمیرود نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

بی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می
زین شست و شوی خرقه غفران نمیرسد



حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد



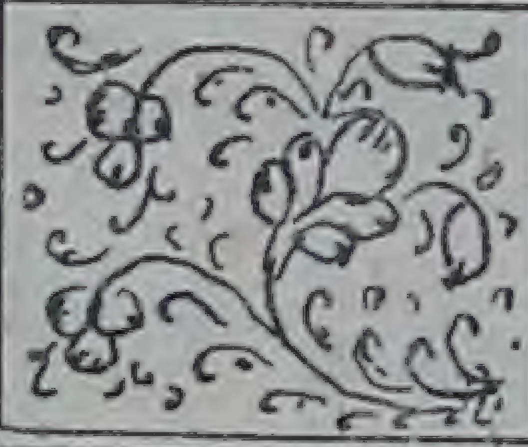
مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آنزمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مبادکس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند



ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند



مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هرکس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من — نالهٔ می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید



یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید



مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

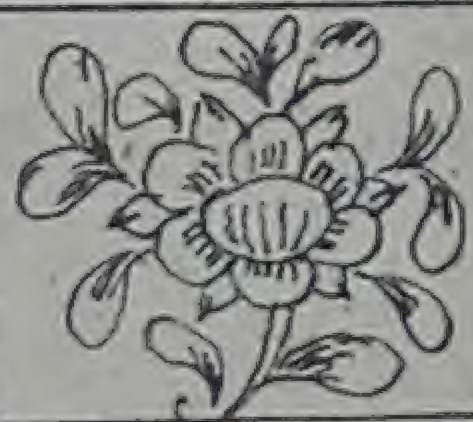
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش
شادی روی کسی جو که صفائی دارد



خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد



من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
اینزمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد



دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد



سلمان



مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود



دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بحر دابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان بود لیکن
زمن محروم تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب درها فشانید
ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم غافلی بود



معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید



چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید



بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید



من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد



سخن بهنر و سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد



مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پائی که درهم فشرد
بروز ازل خورده بر ما مگیر — که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا در ازل عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
مکش رنج بیهوده خورسند باش — قناعت کن از نیست اطلس چو برد
چنان زند کانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صاف خورد



مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد



مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم — که ساز شرع از این افسانه بیقانون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا — ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — که کار عشق از این افسانه بی افسون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ — که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد



معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست باین قصه اش دراز کنید



حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق — بر او چو مرده بفتوی من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است — که از معاشر ناجنس احتراز کنید



وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید



مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد — دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

ازاین سبب که مرا دست بخت کوتاهست — کیم بسرو بلند تو دسترس باشد



خوشست بادهٔ رنگین و صحبت جانان

مدام حافظ بیدل در این هوس باشد



میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

ازین هر مژه صد قطرهٔ خون پیش چکید	چون برآورد دل از دست فراقت فریاد



حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو از این بندهٔ دلخسته بکلی آزاد



مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را	که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من	کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آه کشید	تا بگوش دلم آواز درا باز آمد



گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد



نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد	خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که در این خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها شد که سر راه گذاری گیرند



حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند



نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت بخت مرادم ببر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ازآن میانه یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی آید



کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید



نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
نه هرکه آینه سازد سکندری داند

نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هرکه سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هرکس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند



زشعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند



نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینائی می سد ره تنگدلی است — منه از دست که سیل غمت از پا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او — اگر امروز نبردست که فردا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد



نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد



ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازآن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود / چند گوئی که چنین است و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد



حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد



نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش برآب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد



دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شراب از کف آن ساقی مه‌وش باشد



نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند
شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد — هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم — زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده‌اند



شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند



واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یارب این نودولتان را برخر خودشان نشان — کاینهمه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر می‌کنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس — هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آید سروشی عقل گفت — قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می‌کنند



هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند



اگر از پرده برون شد دل من عیب مگو — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمّار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوّار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین بستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند



بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند



هر انکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را — که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد



اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای ره نشین دارد



هر انکه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند — نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نکویم مکر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نکهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نکهدارد

دلا معاش چنان کن که کر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نکهدارد

نکه نداشت دل ما و جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نکهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بکویش که جا نکهدارد



غبار راهکذارت کجاست تا حافظ
بیادکار نسیم صبا نکهدارد



همای اوج سعادت بدام ما افتد
اکر ترا کذری بر مقام ما افتد

حُباب وار براندازم از نشاط کلاه
اکر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارکاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو کفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد



ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ
نسیم کلشن جان در مشام ما افتد



هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد　　پای ازاین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم　　داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظلّ ممدود خم زلف توام بر سر باد　　کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی　　که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُر گرانمایه روا خواهی داشت　　کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا　　اگرت میل لب جوی و تماشا باشد



چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری　　سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد



هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود　　هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت　　که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست　　بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است　　برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند　　تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است　　درد دارد چه کند کز پی درمان نرود



هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان　　دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود



هوس باد بهارم بسوی صحرا برد　　باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو بردازراهش | نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دی زلبت دم زروان بخشی زد | آبرو ازلب جان بخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسله شوق توبست | پای جنیل خردم لشکر غمم ازجا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابروزد | رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه | سنگ را سیل تواند بره دریا برد



بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد



یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه نه من چو کله بشکستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت | وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه دران بزمگه خلق وادب | انکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | انچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود



یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود



یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است
وای ازان عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود



دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود



یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره ساز خوش نمیگیرد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان رو نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگار از چه شد

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم بوسهٔ زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب — در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی زمی الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ | بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ | از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننوید او جوانی | گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند | بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب | که می رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هرچند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و مال است | خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار



ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار

بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار



با او بگو که ای نه نامهربان من — باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیشش نظر مشوی — چون بر وصال یار نداریم اختیار



حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری

بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار



ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو — از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار

بادا هزار دشمن اگر یار با من است — دانم مصاف را نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد — زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار



منصوبه بهوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار



ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ مدار تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است / دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم / بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر



حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر



ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز — حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست — عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار



دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار



ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر



دلم از پرده بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر



دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یا رب که جانان را ز عارض بوسه می چینم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان ربودن خوشهٔ تا چند — زهمت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش — بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک — بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر



بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر



دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم — تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور



حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور



روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم درباز و بزر سیمبری در بر گیر



حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر



روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی ناکرده در این راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر



حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درکهش این ناله و فریاد ببر



ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

می کند عقل سرکشی تمام
کردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

کل اکر رفت کو بشادی رو
بادهٔ ناب چون کلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صواب است یا خطا خوردن
کر خطا هست و کر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروئی کوست اصل خواب بیار

کرچه مستم سه چار جام دکر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل کران بحافظ ده
کر کنا هست و کر ثواب بیار



شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
سلامٌ هی حتی مطلع الفجر



دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان ازین تطاول آه ازین زجر
برای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست | ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر | از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار | ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی | کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصّع تو بدین درّ شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام قصهٔ جمشید کامکار

ای دل جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار



حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار



عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار
تشنهٔ دردم مرا با وصل یا هجران چکار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی
پس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار


حافظا گر عاشق و مستی دگره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار


گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست در این قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بچرخ آورمش باز به پرکار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی کار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر


باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر


نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد / خبر دهید به مجنون بسته در زنجیر
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ایدل / که می کشند در ان حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فیض و در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن / سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر



چه جای گفته خاجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر



یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر زنی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوحست کشتی بان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس — گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور



حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور



ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز



چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز



براه میکده عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ درنروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که ز بخت میخواهم
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

شبم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز



زشوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز



بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم بر سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هردم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز



در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز



صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش
ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دین بروی تو ناظرند و تو خود
نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ایدل ز درد ناله مکن
دم از محبت او میزن و بدرد بساز



غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز



منم غریب دیار و توئی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان وصال تو میدهم بوسه
بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا مثال ز شامی که صبح در پی اوست
که عیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

کرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است
خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید
چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو می کند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز



فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز



بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید | ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز



گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ
بگیر در خم زلفش به پیچ و تاب انداز



حال خونین دلان که پرسد باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز



گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز



خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیش از آنی که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفا خانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آئینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز



دلم ربودهٔ لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز



فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آنکلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز



میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز



روز عیش و طرب ماه صیامست امروز
کام دل حاصل و ایام بکامست امروز

کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز

زاهدی را که بنودی چو صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقامست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
کار او چون زبهاران بنظامست امروز

محتسب بیهده گوید مده رندان را
کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز



کو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب یارست امروز



زلفین سیه خم بخم اندر زده باز — وقت من شوریده بهم برزده باز

زانروی نکو چشم بدان دور که امروز — برمه زده طعنه و برخود زده باز

برساغر عیشم زده سنگ ولیکن — با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن — کاتش بمن سوخته دل برزده باز

من سر چو قلم برسر سودای تو دارم — با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم — برسکه رویم همه برزر زده باز

از غالیه برهم زده خوش شکر و قند — امروز همه برگل و شکر زده باز



شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ — هشدار که بر صید کبوتر زده باز



درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

بپیش آینه دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — زخیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمدست بروز — ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

زخوف بادیه دل بد مکن به بند احرام — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز



بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — ببوی گلشن وصل تو می سراید باز



ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس



نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بست این ملتمس



جانا تراکه گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

آنجاکه لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس



حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس



دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس — که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — فتنهٔ می کند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوکان که مپرس



گفتمش زلف بکین که کشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس



درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس



در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس



یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکعدس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دوان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمید اند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را از عسس شب گر خیالی در سرست
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

گویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز
بر سر آید این رقیبان سبکسارت چو خس



حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که گردی برنخیزد زین فرس



دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم ... ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان ... رضای ایزد و انعام پادشاهت بس



بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ

دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس



گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس ... زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد ... از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند ... ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین ... کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان ... گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ... دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست ... که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی ... این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس



حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس



اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ... حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده ... مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی ... نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیاو نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن — خدایرا که رها کن بیا و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار — وزانچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش



خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش



ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیکجو نمی خرند — کو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی زشاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش



حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش



باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش / ای درج محبّت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش



حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش



باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

با چنین زلف و رخی بادش نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

نازها زان نرگس مستانه می باید کشید / این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش



کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدش



ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل و سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پری وش — حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش — بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بزن مرهمی براین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوش دارو و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش



مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش



من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل خویش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانهٔ خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور / که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد / پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا / نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش



حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که نزد و بر دل ریشش دو هزاران سر نیش



چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش



بسحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش



چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم کجا بماند گوش

منم غلام تو ورز آنکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

بسوی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
و گر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده بده
که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش



مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش



خوشا شیراز و وضع بیمثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجو از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش



چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش



در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی شرب الیهود شان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش



دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش



دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آید پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات
چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از پادشه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد حکایت از کم و بیش



بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش



سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بر دهان ولب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها — که از نهفتن او دیک سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم وبانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات وزهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه — چه قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش ودلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش



شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش



بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی وبهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست ونه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بابزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گون — که زاهد افعی وقتست می سازم بدان کورش
بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق از زهر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش



کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بر این بازوی پرزورش



صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند — در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
شکرانه که روی ترا چشم بد ندید — ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش



ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش



فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
با خبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی از سر خوش از ینست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش



دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش



کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

مئی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش



بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش



ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخوی — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش



ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش



مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که از و نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بسرداری خود پادشهش



جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرام گهش



مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش

زوا پس ماندگان یادی کن آخر | چه رانی تند یار امحمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا | مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا دراول منزل ره افتاد | گم آمد گشتیم در ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم دراین راه | زبخت خوابناک غافل خویش



گم از جولانی آخر درین راه
چو حافظ خاک گرد آب وگل خویش



هاتفی از گوشه میخانه دوش | گفت به بخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست | نکته سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | آنقدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهی است صعب | با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش



یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش



همره اوست دلم باد بهر جا که رود | همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گر بمنزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

بادب نافه گشائی کن از ان زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار دران طره عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش



ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش



از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه القاص لایحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او — سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمی کند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص



حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص



نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم میان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زدهٔ — که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکے ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود — تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت دُرّ گرانمایه ندانند عوام — حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص



بیا که می شنوم بوی جان ازآن عارض
که یافتم دل خود را نشان ازان عارض



بکل بمانده قد سرو ناز ازآن قامت — خجل شده است گل گلستان ازان عارض

معانیی که ز حوران بشرح می گویند — ز حسن و لطف بپرس این بیان ازان عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو — گلاب یافته بوی چنان ازان عارض

بشرم رفته تن یاسمن ازآن اندام — بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان ازان عارض



ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جانا چکان ازان عارض



حسن و جمال جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

از رخ تست مقتبس خور چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست
سجده درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت گل شکری نبخشدم
کی تن دردمند من رسته شود از این مرض



بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض



گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه را بر آن عارض نیم رنگ بین
راست ز مشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

موی گشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

که بهواش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط



آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط



ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که گرد جملهٔ نکوئی بجای ما حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل او بستان
بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا   بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب   مراست تحفهٔ جان بخش غمزهٔ حافظ



بیا بخوان غزل خوب و طرفهٔ پرسوز

که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ



قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

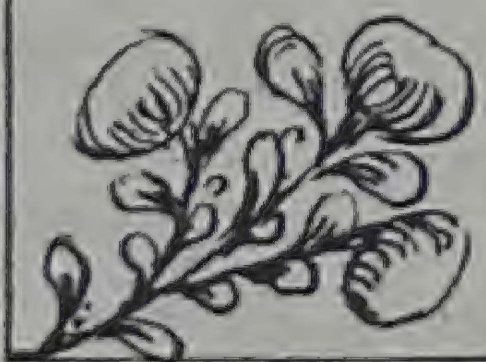
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی   نمی کنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید   که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ   کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت   که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو   نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع



ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم

بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع



بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع   که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس   که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق   بسر همی روم ای جان نمی کنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار   حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست   کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد | رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع



جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع



بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حال همین است بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب | عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش و کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع



حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع



در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی شدرو — کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست — بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع



آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع



سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ — که تا ببوی گلستان کنم علاج دماغ

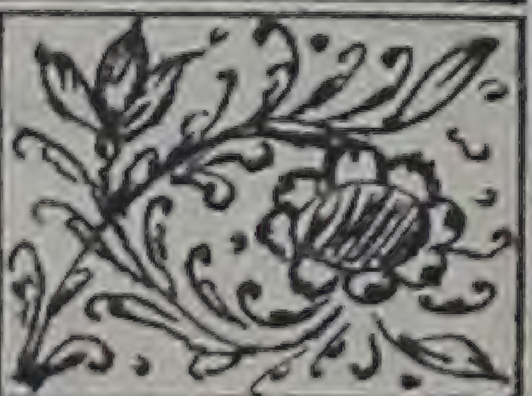
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم — نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردمان بباغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ



نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ



طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم زکس نبست این دل پرز درد من — گرچه صبا همی برد قصه من ز هر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی میخورم و طرب کنم — کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف



حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنة النجف



زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب — قرین محنت و اندوه و همعنان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می سودم — براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق



بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق



مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدای را بستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق



بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز شبان خون فشان نوای فراق



مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت — که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق



بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق



اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت ناگهان بزیر مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ — که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقتست امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک



براه میکده حافظ خوشش ز جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک



ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک



چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک



ای پیک پی خجسته چه نامی فدیتک لک
هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جمله کی
وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک



در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است و باک نمیدارد از محک



هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر هست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت   زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات   بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم   وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند   بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم   سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بجوی تو باشد مرا مجال وصول   رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین   خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد   از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم   در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو   که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور   بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

بکجا روم چکنم حال دل کرا گویم   که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت   که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل — پروای کست نی و جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان — پیش تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصّل



حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل



ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمییابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل



حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل



بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام میست و من زین بخت — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوشش در سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت — ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل



از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل



خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسد شمیم وصال
ما بسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاحوال

سایه افکند حالیا شب هجر ‌ ‌ ‌ تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها ‌ ‌ ‌ وصمت ههنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد ‌ ‌ ‌ آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله ‌ ‌ ‌ مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند ‌ ‌ ‌ ناله عاشقان خوشست بنال



دارای جهان نصرت دین خسرو کامل

یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل



ای درگه اسلام پناه تو گشوده ‌ ‌ ‌ بر روی جهان روزنهٔ جان و تن و دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم ‌ ‌ ‌ انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی ‌ ‌ ‌ بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ‌ ‌ ‌ ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است ‌ ‌ ‌ دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت ‌ ‌ ‌ شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست ‌ ‌ ‌ خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل



حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست

از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل



رهروان را عشق بس باشد دلیل ‌ ‌ ‌ آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما
ضلّلنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن
ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بیدلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

شاه عالم را بقا و عزّ و مال
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل



هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قایل



دل دادهٔ بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت اول در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسایل

در دا که بر در خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل



ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب که بینم اورا در گردنت حمایل



هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محالست — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید — ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که به بینیم ندیدیم — همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل
ای زاهد خود بین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبایل
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل



حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل



بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بسر خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقهٔ چینش که شد مثال خیال
بآن عقیق که ماراست مهر خاتم چشم — بآن گهر که شما راست در بلیغ مقال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن چشم — بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید
بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال



که بر رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال



شممت روح وداد و شممت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف انزل
که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گل زیر هفت خانهٔ چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجهد نماند ز جان خود بملال

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال
چنانکه هیچکس نیست واقف احوال



قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال



ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

کوری خار بغره زنان تا چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایات خوشدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
یار و شراب جوی سرا بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل



آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر کرمش میخواهم



من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ایدوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا به بینی که دران حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناکامم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم



مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم



بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که ازان دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کز و رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگر است — میسرایم بشب و وقت سحر میمویم



حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم



باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی وبدنامی ای فقیه — کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

کردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار — فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش — در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

دریای و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم



حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم



برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یکشبی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نخست کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم



حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم



بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
انَّ العهود عند ملوک النُهی ذمم

در نیل غم فتاده سپهرش بطنزه گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون خون خصم همچو صراحی بریختی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس — بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم



حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه

کالطیر فی الحدیقه واللیث فی الاجم



بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود — ز بی طهارتی آن را بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز و طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — همان بهست که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ طلبم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه کار که منع شرابخواره کنم



ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم



بغیر آن که بشد دین و دانش از دستم — دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج آن دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

به تیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست بازویت بمیرم
غم گیتی چو از پایم درآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم



بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم



بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم بادا گر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ | که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم



حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم



بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش | که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد | بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را | که در پشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم



سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم



من که باشم پیش تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مدعی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق / خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنم



حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم



تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو گردد مصوّرم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بیتو زمانی بسر برم

زانشب که باز در دل تنگم درآمدی / صد شمع در گرفت دماغ معطّرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من / بیدوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان تو که ازین کوی بگذرم



هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبی است / من حافظ کمینهٔ سلطان کشورم



ترا می بینم و میلم زیادت می شود هردم / مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم

زسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه رایست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی　　گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم　　چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی　　دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم　　رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت　　نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم



تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم



تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم　　تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست　　بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم　　که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی　　هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله　　که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن　　کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم



بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم



چرا نه در پی عزم دیار خود باشم　　چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم　　بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سرا پردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گلهٔ راز دار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

توران شه خجسته که در من مزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم



این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم



حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل دروکش و دیدهٔ گریان بروم

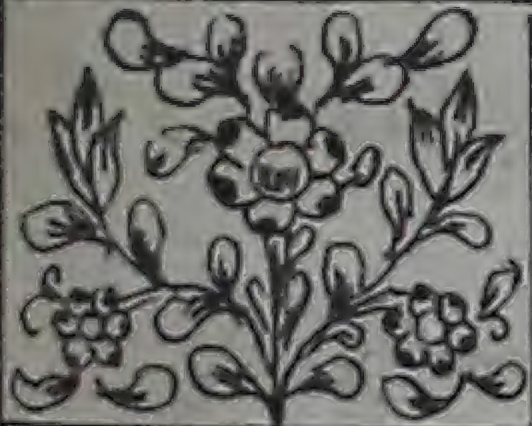
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تالب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست
ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم



ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم



خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش ازان غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم



بخاک پای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم



خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم



بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم



خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم



بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم



خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ و صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات رویم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
این میانجی برارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم — یا چو نی از لب خود یکنفسی بنوازم



گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم



درخرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نوری زکجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش — قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب — این همه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که در این پرده چها می بینم

کس ندیدست زمشک ختن و نافه چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دائره یک نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بی چون و چرا می بینم



دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

که من او را ز محبان خدا می بینم



دردم از یار است و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

آن که میگویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگوئی ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد جان ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد — و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بد اندازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی — آنچنانم که ببینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — کو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا — هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید — که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی — هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگذارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — که سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدحی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من بآه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رند و میخواره بآواز بلند — اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست — سالها بر سر این موی کشاکش دارم



حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم



دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغان است بجان می نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شراب موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم



حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم



دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیر گاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آنسوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم



دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم



از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سوداززده در پا فکنم



حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم



دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / می گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام / بر نام عمر و دولت احباب میزدم



روز عید است و من امروز دران تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم



چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست
می بزیرکش و سجادهٔ تقوی بر دوش

بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم



خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سالخورده میٔ امروز به از صد پیرم



روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست

در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
در کمینم انتظار وقت فرصت می کنم
در حضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنم
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از زمین عرش آمین میکند روح الامین | چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنیم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل | التماس آستان بوسی حضرت میکنیم



حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنیم



زدست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیرد دستم | وگرنه سر بشیدائی برآرم
زچشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر میشمارم
می خوردم من از پیمانه عشق | که هشیاری و بیداری ندارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام | که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان | چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن عیبم بخون خوردن در این دشت | که کارآموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم



سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم



زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم	چهره را تاب مده تا ندهی بربادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه	شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر	رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم
سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال	دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم	غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس	تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم	تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من	کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد	که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون	میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست	آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب	سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم



صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم



سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید حلقه دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن دراین چمنم سرزنش بخودروئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هرجا که هست با اویم

زشوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروریست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم



بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم



صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

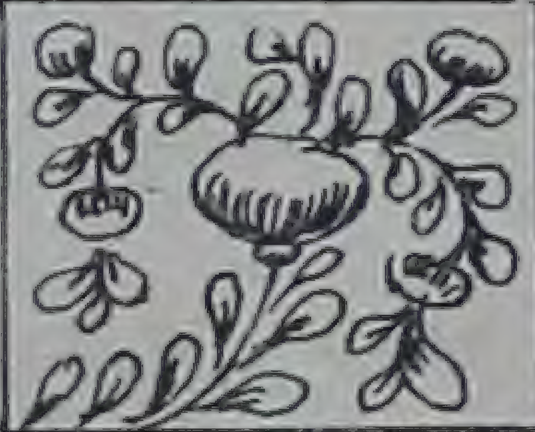
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند و یکرنگم و با شاهد و می همصحبت / نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم



نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چون که تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم



صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و دلبر بسر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم



حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم



عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام / وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش ‌ ‌ ‌ تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید ‌ ‌ ‌ که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز ‌ ‌ ‌ بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار ‌ ‌ ‌ بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب ‌ ‌ ‌ بو که سیری بخند وانه ناکاسته ام


همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخواسته ام


عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم ‌ ‌ ‌ روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم ‌ ‌ ‌ هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم ‌ ‌ ‌ ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه ‌ ‌ ‌ چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال ‌ ‌ ‌ همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف ‌ ‌ ‌ این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز ‌ ‌ ‌ بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل ‌ ‌ ‌ در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی ‌ ‌ ‌ چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست ‌ ‌ ‌ در حلقه‌های آن سر گیسو نهاده ایم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن | همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک | نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ | زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام



هر که این مجلس بجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام



غم زمانه که هیچش کران نمی بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت | چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
نشان مرد خدا عاشقیست با خود آر | که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
براین دو دیده حیران من هزار افسوس | که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من | بجای سرو جز آب روان نمی بینم



من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم



فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست | که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم



پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم



فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم | که حرامست می آنرا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری   سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن   درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری   که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا   ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش   کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل   ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم



حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم



گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم   نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم   دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک   بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند   کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار   تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز   سجدهٔ شکر کنم و ز پی شکرانه روم



خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم



گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم   مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم

کی من آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که بنوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم



گر ازاین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم



گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون بنفشه در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه زرقست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو رو آرم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده ببارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقه و امید
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و بندیش
زانشب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی ازان باده یکی جرعه بیاور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست
در دست سر موئی ازان زلف درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من میخواره نیازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمان خانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
ور سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامانرا
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای
تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان
که ز مژکان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحه خون دل ما درهم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم



ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم



دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم



دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم



ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ایگل تو دوش جام صبوحی کشیده — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم
چون لاله می ببین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم



گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم



ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در خرقهٔ صد عاقل زاهد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست — از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم



قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم



با بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم


آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار


که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود انچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس ندید
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت براو بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم



ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم



رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم



حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم براو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم



مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلذار اقبالش خرامانم بحمد الله   نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم



برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم



مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام   خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد   که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست   هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد   من له یقبل داء لهوی کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم   ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای   سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز ره صدره صفیر   عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید   برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام



حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام



مرو که در غم هجر تو از جهان برویم   بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم   رها مکن که در این حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لبست تا ز جهان   ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو   تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل باده بهر طریق که هست / که باری ازپی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ ازین بر و برای خدا / که هرچه رای تو باشد جز این بران برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق / جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می آید صفیرم

قراری کرده ام با میفروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپسند ارکه از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و دور زمان برخیزم



سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم



من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — گردم اشارتی و مکرر نمی کنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمی کنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم که چشم و گوش بهر خر نمی کنم

پیر مغان حکایت معقول می کند — معذورم ار محال تو باور نمی کنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست — من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس از انرو مشوشم

از بسکه چشم مست در این شهر دیده ام
حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
انگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم



حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
ائینه ندارم از ان آه میکشم



من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم



حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم



من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست | کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم | گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من | تا ز اشک و چهره راهت پر در و گوهر کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه | گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود | وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی | چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
دوش لعلت عشوها میداد عاشق را ولی | من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت | تا در انجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی | میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم



زهد وقت گل چه سودائیست حافظ هوش دار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم



نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بموبهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای دلیل راه که من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که بار با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگی است غمازم



ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم



هر چند پیر خسته دل و ناتوان شدم | هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت | با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمار سید | ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آنروز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز
سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود و انعامی
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

این چه شورست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روزبهی میطلبد از ایام — علت آنست که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن — که من این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز من برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر باد رای انور او آفتاب صبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

کوی زمین ربوده چوکان عدل تست
وین برکشیده کنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سروقد کلعذار هم



صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا کفتیم
بدور نرکس مستت سلامت را دعا کفتیم



در میخانه را بکشا که هیچ از خانقه نکشود
کرت باور بود ورنه سخن این بود ما کفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا کفتیم

قدت کفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا دادیم واین بهتان چرا کفتیم

اکر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا کفتیم

جکر چون نافه‌ام خون کشت و بر زینم نمیباید
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا کفتیم



تو آتش کشتی ای حافظ ولی با یار در نکرفت
ز بدعهدی کل کوئی حکایت با صبا کفتیم



عمریست تا من در طلب هر روز کامی میزنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

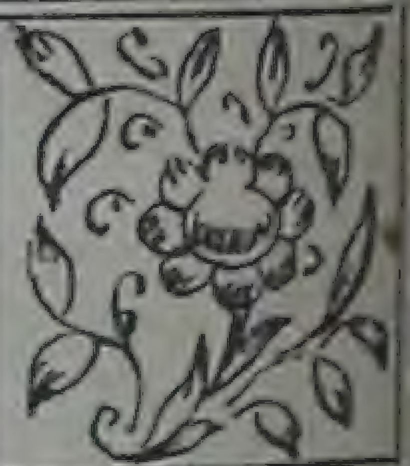
بی ماه مهرافروز خود تا بکذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

با تو که یابم آکهی زان سایهٔ سرو سهی
کلبانک عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام | زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم



با آنکه از خود غایبم و زمی چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم



بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم | بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به | می ناب نوش وهم ده که غم دگر ندارم

غم ار خوری ازین پس نکنم ز غمخوری بس | نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر | من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز در کهت برانم | تو برآن و من برآنم که دل از تو برندارم

من اگرچه می پرستم مه عید می بدستم | مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل به تند خوئی | چو بگویمت بجوئی سر درد سر ندارم



ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن



پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن



سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن



افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه / کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامها شد داستان انجمن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن



مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن



ای خرد

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سروپا کن

در د دل درویش تمنای نگاهی — زان چشم سیه منت بیکغمزه ادا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت — بنمای رخ خویش و به انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی — بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن



مشنو سخن دشمن بدخواه خدا را
با حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن



ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یکمرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست — کاب حیات میخورد از جویبار حسن



حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیّار نیست غیر تو اندر دیار حسن



بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور از نماز من

مستست یار یاد حریفان نمی کند
یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من



حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من



بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

طریق صدق بیاموز از آب صاف ای دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ

معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن
برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن



چند انکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان



آن گل که هر دم در دست خاریست
ما درد پنهان با یار گفتیم
یارب امان ده تا باز بیند
درج محبت بر مهر خود نیست
ای منعم آخر بر خوان وصلت

گو شرم بادت از عندلیبان
نتوان نهفتن درد از طبیبان
چشم محبان روی حبیبان
یارب مبادا کام رقیبان
تا چند باشم از بی نصیبان



حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان



چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
تنت را دید گل گوئی که در باغ
من از دست غمت مشکل برم جان
بقول دشمنان بر گشتی از دوست
تنت در جامه چون در جام باده

کنم چاک از گریبان تا بدامن
چو مستان جامه را بدرید بر تن
ولی دل را تو آسان بردی از من
نگردد هیچکس با دوست دشمن
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه ام آه جگر سوز
بر آید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

چشم خود در گفتم آخر بخط سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان بر آید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

چو مستم کردهٔ مستور منشین
چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

در این صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشای — که از شوقت می لعلت جوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش — که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان



دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن



از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل — چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن



گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن



دلم را شد سر زلف تو مسکن — بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون زلف از خط — بدست آرش ولی در پاش مفکن
چو شمع ار شمع آئی در شب تار — شود چشمم بدیدار تو روشن
بگلزارم چه کار اکنون که گشتست — جهان بر چشم از رویت چو گلشن

زسرو قامتت ننشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن
زمهرت گر بتابم ذره روی — چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از بادبیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان — ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن
ازان شمایل و الطاف و حسن خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
زخاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت — ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود — حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
ازین مرقع پشمینه تنگ در تنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
لب پیاله ببوس آنزمان بمستان ده — باین لطیفه دماغ خرد معطر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن



پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن



شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان بشکند قلب همه صف شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بندهٔ ما شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان



گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان



شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرخم نمی گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین



غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین



صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

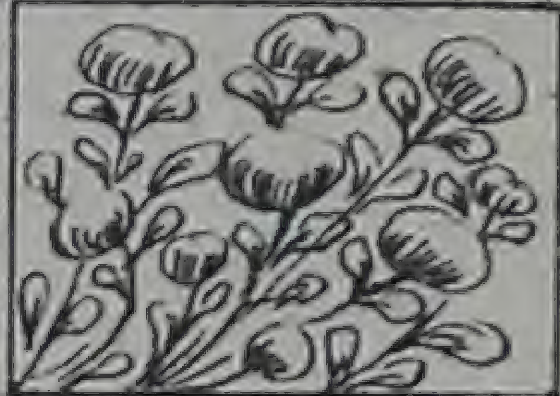
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن



کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن



فاتحهٔ چو آمدی بر سر خستهٔ بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

انکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خستهٔ روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن ... جسمم از آن دو چشم تو خسته شده است و ناتوان

آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است ... شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان



حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان



کرشمه‌ئی کن و بازار ساحری بشکن ... بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی ... کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار ... بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس ... سزای حور ده و رونق پری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر ... بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد ... تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن



چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ

تو رونق سخن گفتن دری بشکن



گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن ... یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خراب را ... وز رشک چشم نرگس رعنا آب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را ... چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر ... بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست ... شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن



حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن



ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن | بدمست را بغمزه ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز | بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی | غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع | آهنک رقص ما همه از آه و ناله کن



گر نو عروس دهر درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن



مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او | تکیه که باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت نهد بر سر عالم بسی | گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که از کائنست | کان وی از معدنست جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما | آب خور او بود گلشن باغ جنان



چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان



منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن



مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن



میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارض بتان خط / یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست / گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان



بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن کذری بهتر ازین



در حق من لبت آن لطف که میفرماید
کرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش کره از کار جهان بکشاید
کو در این نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود کرامی چکنم کر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم کفت که جز غم چه هنر دارد عشق
کفتم ای خواجهٔ غافل هنری بهتر ازین

کر بکویم که قدح کیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نکوید دکری بهتر ازین



کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که در این باغ نه بینی ثمری بهتر ازین



یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان

دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسد
یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن کیر و سخن باز رسان

سنک و کل کشت عقیق از اثر کریهٔ من
یارب آن کوهر رخشان به یمن باز رسان

بروای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان



آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش زغریبی بوطن باز رسان



خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا به بینیم سر انجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو | زخم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | تا به بینیم که بناکام چه خواهد بودن



بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل

تا جزای من بدنام چه خواهد بودن



دلبر جانان من برد دل و جان من | برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من | زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست | خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست | واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست | مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست | قامت دلجوی تست سرو گلستان من



حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من



نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین | عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش — گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

عاشقان آفتاب از دلبرما غافلند — ای نصیحت گو خدارا رو ببین و رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن رو نگر — نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یکمو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهند — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیداست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب — تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین



حافظ ار در گوشهٔ محراب او نالد رواست
ای نصیحت گو خدارا آن خم ابرو ببین



ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن — ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نباشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیداست گل در باغ ای سرو روان — بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ لعلست آن یا سبزهٔ موی بتان — ذره خورشید یا درج دُر است آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان — این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن



مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذو المنن



ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت رود تهنیت کنان
کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما لب فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کد این جفا کنم
شرح نیاز مندی دل با ملال تو



حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو



ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعهٔ بود از زلال جام جان‌افزای تو
عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو



خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو



ای پیک راستان خبر سرو ما بگو | احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طرّه چو بر خاک می‌فشاند | با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
بر چین چو میشدان سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن به بوی من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات می‌کند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ



حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق برای خدا بگو



ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستارهٔ سروکاریست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

یار بدان مباش که مانند بخت نیک / یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است / باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو



حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو



بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن شراب روشن باد / که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیّت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است
جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند
این همه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جم

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر در این خیال که دارد گدای شهر — روزی شود که یاد کند پادشاه ازو



حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو



گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

بفروش عطر عقل بهندوی زلف یار — کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

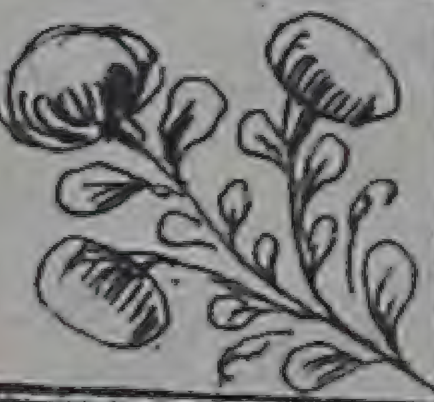
تخم وفا و مهر در این کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و طرف کلاه زو



حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر برو خوان و زو شنو



گلبن عیش میدهد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر ببزم که لاف زعارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو



حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو



مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از پستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را ز حسنش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما کزان چشم سیه مردم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو



اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو



مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دائره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دائرهٔ خویش مرو



آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو



ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا روز مشکست خطت یا شب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان لشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رائحهٔ زلفت یا لخلخهٔ عنبر
یا غالیه میساید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ایکاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
بنود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو



استاد غزل سعدیست پیش همه کس امّا
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو



مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان و کام جو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام میخوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو



باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو



از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انّی رایتُ دهراً من هجرک القیامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرّب المجرّب حلّت به النّدامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس الدّموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السّلامه
گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم
واللّه ما راینا حبّاً بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقّق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم تا که نقاب برداشت
کالشّمس فی ضحاها تطلع من الغمامه
حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتّی یذوق منه کاساً من الکرامه



از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ
آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ



از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه
در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ



ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده



همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیدی یاقوت میفروشت
سجاده ترک داده پیمانه در کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم سوخت
که این کمان گشاده که آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هردم دودم ز سر بر آید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده



گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده



ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که بیگانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت … چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب … کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زاهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم … مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ … که بهر حال برازندهٔ ناز آمده



گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است … مگر از مذهب این طایفه باز آمده



چراغ روی ترا شمع گشت پروانه … مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود … ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی … ز شمع روی توأش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد … هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند … بغیر خال سیاهش که دید بهدانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت … فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی … که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش … نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه



حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز … فتاده بر سر حافظ هوای میخانه



خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه … که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

ولیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت   مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
همین بشخص نزارم که غرق خون دلست   هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر   سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه



مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله



دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده   صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی   چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده   شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک   روی لطیف نازک چشم خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب   وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام من برون شد   یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
تا کی کشم عتابت از چشم نیمخوابت   روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه   گر او فتد بدستم آن میوه رسیده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی   یارب که مدعی را بادا زبان بریده



گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آکه توبه کردیم از گفته و شنیده



در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین باد / بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده



بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده



دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست وشوئی کن وآنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده



گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده



سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوهٔ داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف او از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش — که نبود جز تو ای مرد یگانه



وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه



عیداست و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی بیاله ده تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده



مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده



عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش — که جام زرکش که لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است — از قامتت سرو از عارضت ماه

رو برنتابم از راه خدمت — سر برندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راهست — صوفی نداند این رسم و این راه

دیشب برویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفرالله استغفرالله

آئین تقوی ما نیز دانیم — اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مُرّ العمر فانی — یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل — گر می شنیدی پند نکوخواه



ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه



شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است آله
در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه را درخواه؟

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیششان پرکاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشئ الله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم من ندیده است
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به
خدارا از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن نکتهٔ حافظ ازان به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که درین جا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلک تو مریزاد و زبان شکرینش — مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق — در آب محبت گل آدم نسرشتی

تاکی غم دنیای دنی ای دل دانا
آلوده کی خرقه خرابی جهان است

حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی



از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چه نهشتی



اتت روایح رند الحمی وزاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینه شامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

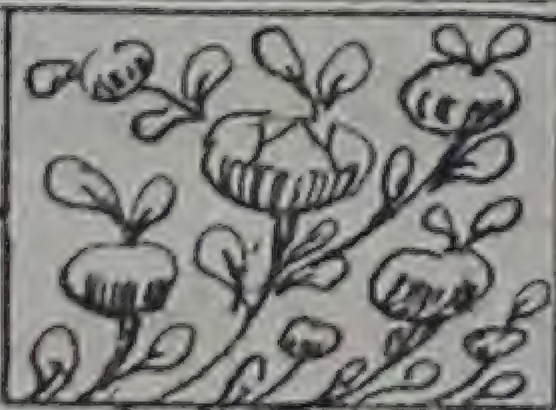
بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رایت من بضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان
زبهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شادگشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان دعیت بلخد وصرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی وما استطاب منامی



چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی



اکنون که زگل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
ز آئینه دل زنگ غمت می نزداید

بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
آنجا که بصر نیست چه خوبی و زشتی
ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی



ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیفست که هر دم کند آهنگ کنشتی



ای باد نسیم یار داری
زنهار مکن دراز دستی
ای گل تو کجا و روی زیباش
ریحان تو کجا و خط سبزش
نرگس تو کجا و چشم مستش
ای سرو تو با قد بلندش
ای عقل تو با وجود عشقش
روزی برسی بوصل حافظ

زان نفحهٔ مشکبار داری
با طرهٔ او چکار داری
او مشک و تو خار بار داری
او تازه و تو غبار داری
او سرخوش و تو خمار داری
در باغ چه اعتبار داری
در دست چه اختیار داری
گر طاقت انتظار داری



ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبر شوی



در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی



گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درکه اهل بصر شوی



ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دایم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرکاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خود بینی و خود رائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی

دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی



حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی



ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات | تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا — عطفا علی مقل حلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی — ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی
حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام — رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است — هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند | ایدل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم گزین چمن نبری آستین گل | گز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج | آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمیکنی



حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی



ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی | هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش | آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد | وقت است که همچون مه تابان بدر آئی
جان میدهم از حسرت آن لعل و نمخش | باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
شاید که آبی فلکت دست بگیرد | گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت | و قتست که از دولت سلطان بدر آئی
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی | باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی



حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی



ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی | واب خضر ز نوش لبانت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ / شرح جمال حور ز رویت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / وین آتش درون بکند هم سرایتی

ایدل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ / هر سطری از خیال تو وز رحمت آیتی



دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست / از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی



ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / وز عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی

میشد از چشم آن کمان ابرو و دل / از پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست / رو مؤذن بانگ بر میزن که حی

چون بنی عامر لبی مجنون شوند / گر برون آید یکی مجنون ز حی

نای و می لب بر لب مطرب نهند / چنگ را در زیر ناخن کردنی

آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد / جان از و بستان و جامی ده بوی

با تو زین پس گر فلک خواری کند / باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گر عطا — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی — گور کش بخراش و بخروشش ز پی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور — غم که جم کی بود یا کاوس کی



اگه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی



تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف و عارضت — حالیا نیرنگ رنگ خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من — سایهٔ دولت بر این کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن — تشنه لب کردی بکام و در آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هرکسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت — زین میان پروانه را در اضطراب انداختی
از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست — حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دائم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است واه درد آلود
عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند
قصد اینقوم خطر باشد هین تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ایضا

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

کام از میطلبد از تو غریبی چه شود
توئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
توئی ایجان که درین شیوه خرامی داری



بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری



ایکه مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ایجان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری



حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری



این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم	در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی	هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت	کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بیسر و پا باشد اوضاع فلک زینسان	در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری	گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی



چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی



با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی	تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست	کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد	سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن	ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
در حلقهٔ مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت	با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

گر خرقه به پشمی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد مشغول خود پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی



از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی



بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبودی ایکاش باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی



ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی



بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی

زمام دل بکسی داده ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده ایم ز داغ بلند بالائی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیر زنند
عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنائی



ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی



پدید آمد رسوم بیوفائی
نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلست امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهلست اندر تنعم
متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل راز و فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت
بر و صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که از پا بیفتی بر سر آئی



برو زاهد بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری



بجز ساغر که دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من صوفی بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدارا توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری



بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی



آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب
عیش با آدمئی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی



کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی



بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند زره رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشیٔ

چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیٔ حی

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی بیا ساقی
بده بشادی روح و روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی



بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی



بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چتر شاهی همه روز ها و هوئی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی



مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریرا
که هزار جان حافظ به فدای تار موئی



بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا
یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی



حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی



بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
مارا بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

میخور بشعر بنده که دل بیکبت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بتا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدارا گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

برندان مگو ای شیخ هشدار
که با حکم خدائی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش
که آزموده‌ام و سود می نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست
دریغ ازان همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو به معموری



بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری



تراکه هرچه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام — علی الخصوص در اینده که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنکه — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من — بکن هرآنچه توانی که جای آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد روزی — برو که هرچه مراد است در جهان داری
چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید — حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری



چو گل مدام من از این باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری



تو مگر بر لب جوئی ز هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل تازه تر از یاسمنی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبوچو گل سوری و چون نسرینی

سخن بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی



سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقه یا مقلة عینی بینی



جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست / نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی / با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سرّ دل من / چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو / واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی / گفتمش چونی چون میبری ای زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن / هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی



راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی



جای حضور گلشن امن است این سرای / زین در بشادمانی و عیش و طرب درای

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرج است / در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح / جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی / خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده / جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم / زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب / جمشید در حریم تو چون بندگان بپای



حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای



چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پیست ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دائره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری — شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم — گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم — تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری

در هجر مانده بودم باد صبا رساند — از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده‌ایم و عاجز تو خواجهٔ و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

دکّان عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آتش چشمان رودباری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری



آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری



چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من — هزار چشمه بهر گوشهٔ روان بودی
کسی بکام ویم کاشکی نشان میداد — که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی



اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی



چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی — نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا — کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران — دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسم — میان خون دل و آب دیده بنشانی

زخاک پای عزیز تو سر نگردانم
توچون سپهر جفا پیشه و اجو الم

کرم ز دست فراقت بسر بگردانی
ز روزکار نهاد است رو بویرانی



ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
چه درد و محنت حافظ یقین همی دانی



خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
جای من دیر مغانست مروج وطنی
چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
با دب باش که هر کس نتواند گفتن

گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
رای من روی بتانست و مبارک رائی
نیست این خیر سخن بوالهوس رعنائی
که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروائی
سخن پیر مگر برهمنی دانائی



رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی



خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآمی
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است

تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری



حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری



در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی



گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی



دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

زتند باد حوادث نمی‌توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا زفسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آئینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن — زحادثات زمانی رخ شکردهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست درچنین زمنی



مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی



دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی — کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد — ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
انگه ترا بسنکدلی کشت رهنمون
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
جانها نثار کردمی آن دل نواز را

یا باد صبح او سوی مار هبر آمدی
ایکاشکی که پایش بسنکی بر آمدی
مظلومی از شبی بدر او در آمدی
دریادلی بجوی و دلیر سر آمدی
کر هیچ روح جلوه کنان در بر آمدی

کر دیکری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدے

رفتم بباغ تاکه بچینم سحر کلی
مسکین چو من بعشق کلی کشته مبتلا
میکشتم اندران چمن و باغ دمبدم
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
بس کل شکفته میشود این باغرا ولی
کل یار خار کشته و بلبل قرین عشق

آمد بکوش ناکهم آواز بلبلی
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میکردم اندران کل و بلبل تأملی
کشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
کس بیجفای خار نچیده است از و کلی
آن را تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزکاریست که مارا نکران میداری
کوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد

مخلصان را نه بوضع دکران میداری
اینچنین عزت صاحبنظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی یارم گفت
که من سوخته دل را تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پر هنران میداری



بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری



زان می صاف کز و پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا
رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو چکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خود کامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر خستگان نداد نمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمی خرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا — زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود — سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف — شیرین بقید سلسله درکار میکشی



حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر — می میچشی و طرّهٔ دلدار میکشی



ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمیاید خیز — دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آنرا که دگر بار رسید می بهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی



ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی



بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترید
فراش باد هر ورقی را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمربسته است نی

اشیاء روزگار همی ساز در گرو
کز مرد راه باز نمانده است هیچ شیئ



حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصی روم و ری



سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتّان و نوخطی و دردانگیز
بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
ز مهر او چه میخواهی در او همت چه میبندی

همائی چون تو عالی قدر و مهر استخوان تا کی
دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

درین بازار گر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است
باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی



ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی



سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معمّا با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروّت گرچه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس ... نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست ... چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم ... مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست ... نه دعوت را کلید آهنینی
نه حافظ را حضور درس قرآن ... نه دانشمند را علم الیقینی



سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی



همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت ... پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
باگدایان در میکده ای سالک راه ... بادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند ... که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای ... دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل ... کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ... ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش ... بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده ... مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور ... که ببخشند ترا آب حیات از شاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار ... عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
علی ملک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک ومن علیها
و داری باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعوا بالتواتر والتوالی

مثال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صابراً یالیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا
نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است
زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بران مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان
بران شمع خلوتگه پارسائی

نمی پرسم از همرهان هیچ برجا
زکوی مغان رو مگردان که آنجا
عروس جهان گرچه در حد حسنست
می صوفی افکن کجا میفروشند
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
دل خستهٔ من گرش همتی نیست
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بیا موزمت کیمیای سعادت

دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
فروشند مفتاح مشکل کشائی
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
که در تابم از دست زهد ریائی
که گوئی نبوداست خود آشنائی
بخواهد ز سنگین دلان مومیائی
بسی پادشاهی کنم در گدائی
ز همصحبت بد جدائی جدائی



مکن حافظ از دور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی



سلیمی منذ حلت بالعراق
الا ای ساربان محمل دوست
بساز ای مطرب خوش نکوی خوشخوان
بیا ساقی بده رطل گرانم
جوانی باز می آرد بیادم
می باقی بده تا برفشانم
درونم خون شد از نادیدن دوست

الاقی فی هواها ما الاقی
الی رکبانکم طال اشتیاقی
بشعر پارسی صوت عراقی
سقاک الله من کاس الدهاقی
صدای چنگ و نوشانوش ساقی
بیاران مست و خوشدل عمر باقی
الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
یحال الشیب من وصل العذاری | سوی التقبیل وجه اعتناقی



وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی



سلبت سلمی بصد عنها فوادی | و روحی کل یوم لی ینادی
خدا را بر من بیدل ببخشای | و واصلنی علی رغم الاعادی
و من انکرتنی عن حب سلمی | غریق العشق فی بحر الوداد
نگارا در غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العباد
دل حافظ شد اندر چین زلفت | بلیل مظلم والله هادی



سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی



خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو | ساقیا جامی بیاور تا بر آسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید به چنگ
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی



گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی



لبت می بوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش میبوسم و خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هوهو
بده از دست جام باده هی هی

چو مجنون در پی دیدار لیلی
بباید گشتن ای دل گرد هر حی

تو با سلطان گل خوش باش و می‌نوش — غنیمت دان خلاص بهمن از دی



زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبان را بشنو از نی



شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی — در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای روی خوبت از گل صدبار نازنین‌تر — یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی — کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بیغش است بشتاب وقت خوش است دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز وانمایم — دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری



هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری



صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق دوست درو است — توان بدست تو دادن گرش نکو داری
دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت

خود از کدام خم است آنکه در سبو داری
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
فدای تو که خط و خال مشکبو داری
ترا سزد که غلامان ماهرو داری
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری



ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری



صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
خون پیاله خور که حلال است خون او
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت

برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
در کار یار کوش که کاریست کردنی
پیشانی خمار همان به که بشکنی
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی



حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
خون خورد و برنشاند تو خواهی که برکنی



طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم ندهد سود گاه بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بگوش خواجه و از غیب بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بجرم بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی داد — دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدی رهی بحیرت داشت — ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری



بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلی بلیلة القمر



عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم — گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی



چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسّر الله طریقاً بک یا ملتمسی



کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود — ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعهٔ و غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز — وهات شمسة کرم مطیّب الزّاکی

اثر نماند من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای فی محیّاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بآبروی گل و خاک پای سرو که نیست — چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی



ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی



گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم — آن را که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند از قد و رفتار تو بر پای — بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای — چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی



از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را — کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی



که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب درکشیدیم و نماند ننگ نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی



بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی



مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

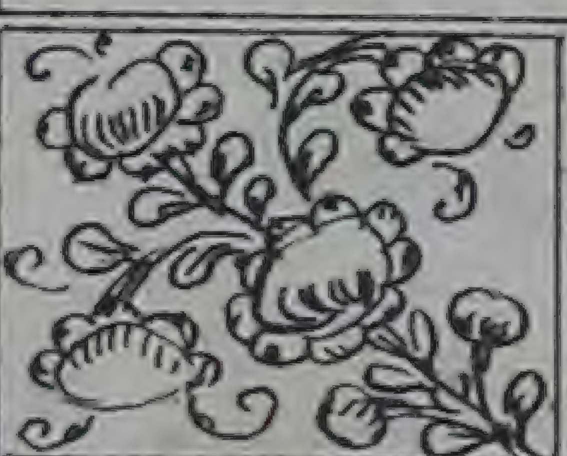
چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ایدل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
وز عشوهٔ لبانت یا فال یا جوابی

دست غرض میالای بر کاسهٔ که دانی
انجام کار نبود از وی نصیب آبی



حافظ چه مینهی دل بر یاد روی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی



میخواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

آنطرّه که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است
طرف کرمی بربند از نقد نکوروئی



هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آیند
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی



نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی
خبر بکوی فلان بر بدان زمان که تودانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست
بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تودانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت به بخش آنکه تودانی

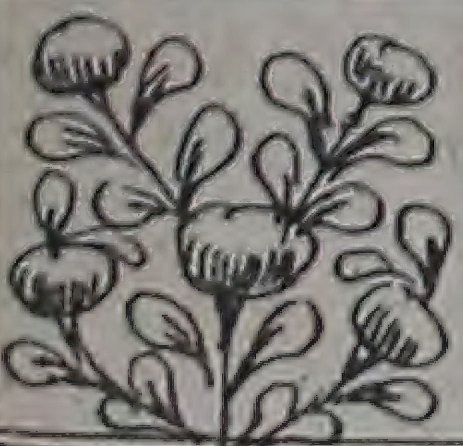
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی

خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تودانی



یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی



نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز در این قصه باطل باشی



حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی



نور خدا نمایدت آینه مجردی
از در ما درا اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزه محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قط من ددی

از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من
فکر نمیکنی مگر من عمد متعمدی

گر تو باین جمال و فر سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر ببری بجان و دل راه بکوی تجردی



جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی



نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل همی بر بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک سان شو در قدم همچو ابر | جمله رنگ آمیزی و تردامنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر | خویش را در پای معشوق افکنی



وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی



پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز | در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد | جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی | کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تند میروی جانا ترسمت فرومانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ | کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی
زاهد پشیمانرا ذوق باده در جانست | عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل | حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
از درم در آ سرمست تا زنم بشادی دست | روشنی بما پیوست راستی به بانی
باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد | گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
دل ز ناوک چشمت گوشه داشتم لیکن | ابروی کماندارت میبرد به پیشانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را | ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی



هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی



دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی
شبی مراد دل سوگوار من باشی

درآن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
دران میانه خداوندگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گلهٔ راز دار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وام دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی



من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی



هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
مباد این جمع را یارب غم باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی برقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرو مانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت
خدا را ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی



خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی



احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

برشکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست
بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر بیتو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می روحانی



ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی



ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
از ین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدارا صرف عشرت کن
که قارونرا غلطها داد سودای زر اندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی



به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی



بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی
ازان سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من نه ازاین مختصر بودی

اگر برقع برافکندی ازان روی چو روزی
مدام از نرگس مستش جهان پرشور و پرشر بودی

همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبانرا
گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی



نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی



ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است — درخورد هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملک است — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است — هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بفر شاهی — انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته — فیروزهٔ چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدیست و لیک آهنین است

کلک از کف دست اوست دُربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون — بختت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که مے برآرد — آوازهٔ زمانه تا بماهی

گردون



گردون که لطیفها برآورد
دُرّی چو تو در صدف ندارد



ای خلعت ملک بر تو زیبا / وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت / بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری / از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه / این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت / از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید / هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند / نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش / لؤلؤی خوشاب گشته لالا



در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی



تا باد خدای باد یارت / جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید / ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در کمینت / تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی / در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی / از کوشش تیغ آبدارت

تا چرخ بپاست دور دولت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایهٔ بخت کامکارت




کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیک است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — درخور ز رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — میدان به یقین که جان ندارد
از بهر دلم هزار تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مستست سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد




سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم و بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شیئ

بجاده

سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو ز مستان / در گلشن جان صدای یا حی
با درد و را ابوی درمان / کونین بجز ز عشق لا شیء
اسرار دل است در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش / می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش / وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد / آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری / این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش درد مندم / تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم / جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان / تا چند کنی جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم / کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم / دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقی است — از دست مده می مغانه
بر داشته اند صوت داود — مرغان چمن از آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش — گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم — طفل غم عشقم ارچه پیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی
بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه ستمکار
دور از تو به بند غم اسیرم



آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد خود بیابم



ای غیرت لعبتان طناز
برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بگلّی
برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده
شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام
در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد
هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم
بیسوز دلا چو عود و می ساز
حالی چو نمیدهد مرادست
بوسیدن پای او سرافراز



آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم



ای سرو سمن بر گل اندام
از عارض تو خجل مه تمام
باز آی که هجر جانگدازت
برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت
مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل
قانع شده ام به هجر ناکام

مائیم و غم فراق حالی
جز محنت و درد گوشهٔ نیست
مقصود وجود حافظا چیست
حالی چو نمی‌شود مهیا

تا خود بکجا رسد سرانجام
دور از تو نصیب من برآیام
جز صحبت یار و باده و جام
کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم
شادم بغمت که در همه حال
تا رفتهٔ از کنارم ای دوست
در آرزوی وصال حالی
امشب بگذشت خواهد از دوش
تا مرگ نگیردم گریبان
چون هیچ نشد بسعی حاصل

امید دل امید وارم
سوز غم تست سازکارم
یکباره ز خویش برکنارم
عمری بفراق میگذارم
طوفان سرشک اشکبارم
من دست ز دامنت ندارم
کام دل خستهٔ فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل
زلف تو کمند گردن جان

عشق تو انیس و محرم دل
لعل تو نگین خاتم دل

ابوی

ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست فی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او بگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صرصر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت — ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصهٔ روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا در جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است اینجهان خراب — که بوده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد — که کس دخمه اش را ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سروی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون — ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — که نبود ز غم باوی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود — بگو با حریفان باواز رود
که از آسمان مژده فرصتیست — مرا با عدو عاقبت نصرتست
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر — ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت دهد
مغنی بیا با منت جنگ نیست — کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند — خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گلست — زبلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری — دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن — نو آئین نوای نو آغاز کن

بیک نغمه دردم مرا چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی / دمی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم / بهم بر زنی کار و بار غمم
مغنی کجائی نوائی بزن / بیکتائی او دوتائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز / که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود / که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار آصفی / ز چنگ و رباب و زنای و زنی
مغنی تو ستر مرا محرمی / زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن در دلت گر غمی است / دمی پیش دانا به از عالمی است
مغنی کجائی بزن بربطی / بیا ساقیا پر کن از می بطی
که با هم نشینیم و عشقی کنیم / دمی خوش بر آریم و طلبی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل / بآهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوه خسروانی درخت
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسائی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان ‌ ‌ ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهان دار و دین پرور و تاجور ‌ ‌ کز و تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او ‌ ‌ که عقل است حیران در اطوار او

چه قدری از حد حست بیش ‌ ‌ سر اندازم از عجز و تشویر پیش

بر آرم باخلاص دست دعا ‌ ‌ کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بآلاء و نعمای تو ‌ ‌ باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم ‌ ‌ بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت ‌ ‌ باقبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور ‌ ‌ فلک تا بود موقع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد ‌ ‌ غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین ‌ ‌ شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت در جهان رفت نام ‌ ‌ که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم ‌ ‌ تهمتن هنرروی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست ‌ ‌ فریدون جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ ‌ ‌ که مهراج باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک و هند است اگر روم و چین ‌ ‌ چو جم جمله داری بزیر نگین

همائیست چترت همایون نظر ‌ ‌ که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها ‌‌ ‌ بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار ‌ ‌ ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن ‌ ‌ ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم به تضمین دو بیت متین ‌ ‌ که نزد خرد به ز در ثمین

از آن پیشتر کاوری در ضمیر ‌ ‌ ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند ‌ ‌ بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص ‌ ‌ بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم ‌ ‌ برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی ‌ ‌ که یکجرعه می به ز دیهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن ‌ ‌ صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح ‌ ‌ که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بر ویت گشایند باز ‌ ‌ در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح ‌ ‌ که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد ‌ ‌ نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است ‌ ‌ دل خسته را همچو جان درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام
وزین هردو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم
دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند
بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی
که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی از می ندارم گزیر
بیک جام باقی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم
روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان
مشو دور کانجاست کنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش چه گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت
که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفای درون آردم | دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لاتخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچ است مینوش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر | ببین و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جانان صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر | بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصه رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زیرا که بی شک تلف در پیست | بمن ده که درمان دلهای است

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف
بده تا کی این شید و تند و برو لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام
بمن رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش
بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم
بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از من برو پیش شاه
بگویش ز من کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی
پس انگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می گزان جام جم
زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتائید جام
چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن ز می
که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم باواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک
خرامم بعشرت بزیر مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از بادهای کهن — زجام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت — بمستی بگویم سرودی خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست — به بینی در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنی — دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتاثیر صبح از طبقهای نور — بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
بیا تا خرد را قلم درکشیم — زمستی بعالم علم درکشیم
زجام دمادم دمی دم زنیم — زمی آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه دیر بادی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
باین تخت فیروزه فیروز کیست — زایام عمر انکه بهروز کیست
دریغا جوانی که بر باد شد — خنک انکه در عالم آزاد شد
بده ساقیا می که تا دم زنیم — قلم بر سر هر دو عالم زنیم
سبکباش و رطل گرانم بده — وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس | بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل | زدندش بناگاه طبل رحیل
جز این مرکز هفت پرکار نیست | جز این هفت پرکار پرکار نیست
تو در خانهٔ ششدری ششدری | که او مانده تا بنگری بگذری
برایوان شش طاق خضرا نشین | بمنزلگه جان نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش فشان | ازان پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل ز دوشم | همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر | شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان | که بفزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی و گر پیر زال | بدستان نمانی شوی پایمال
زمن بشنو ای پیر آموزگار | مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است | در این دا که شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ | که بردار از رخ لعل و یاقوت زنگ
روان ور ده آن می چو آب ارون | نه آب روان کافتاب عیان
شهانی که اینجا نشستند شاد | برفتند و از کس نکردند یاد
کدامست جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی | که جمشید کی بود و کاوس کی

چو سوی عدم کام بر داشتند / در این بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز مانی بجای
در آن بستن دل ز دیوانگی است / باو آشنائی ز بیگانگی است
در این دار ششدر نیابی تو کام / مجال مجال و مقام مقام

بروطی کن این هفت طومار را
قلم در کش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص / گران بلکه یابم ز آتش خلاص
با این سقف نه پایه شش رواق / توان زد بیک جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم / سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم
در این ده گروهی سیاوش وشند / که پیران ده آب آتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی درد کش / دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کار دانان هشیار زن / ره درد نوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هم ببادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمر است ناپایدار — بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دستت رسد دست گیر — که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر که ناگه بمرد — بنگر ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی — چنان کامدی باز بیرون روی

رهائی نیابد کس از شیب خاک — که بر خاک ننشست از روی خاک



باین حقهٔ سبز چندین مناز
که هم مهره بازاست و هم حقه باز



بده ساقی آن آب افسرده را — بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست — سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در گلستانی بود — به عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنیست — قد دلبری زلف سیمین تنیست

شنیدم که شوریدهٔ می پرست — بخمخانه میگفت و جامی بدست

که یابد ازین کرسی زرنشان — باین سفره بیرون زدونان دونان

بجز خون شاهان درین طشت نیست — بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس دراو دور گردون بود — زگردون درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود — بدارندگی در جهان طاق بود

بودن

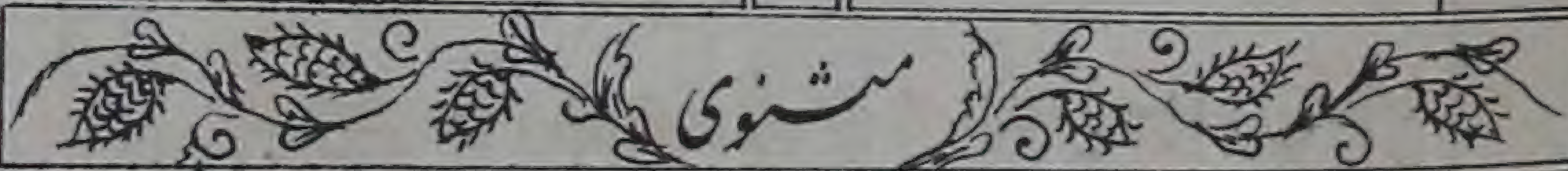
چو زین دار ششدر برون برد رخت / بنودش بجز گور و تابوت و تخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش / چو نوشی دمی باده آئی بهوش
که این طغرل آبنوسی قفس / نیفتد ازین نامه در دست کس
در خاک روبان میخانه کوب / ره میفروشان میخانه روب
مگر آب آتش خواصت دهند / بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت زخویش / بوحدت رسی پرده افتد ز پیش
که حافظ چو در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید



من از زانکه گردم بمستی هلاک
بآئین مستان بریدم بخاک



بتابوتی از چوب تاکم کنید / براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب / میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من / ننالد بجز مطرب و چنگ زن
تو خود حافظا سر زمستی متاب / که سلطان نخواهد خراج از خراب



مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی / مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس / دو روح اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم در این دشت مشوش / چرا کاری ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سر آید
مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فرداً آمد
که روزی رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش / که او خود بی‌نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی / ز ملک دیده میکن پاسبانی
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از چرخ بدمست
لب سرچشمهٔ و طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفتگوئی
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بیرحم زد تیغ جدائی / که گوئی خود نبود است آشنائی
برفت و طبع خویش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بآن تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر ببین وز خرمهره بگذر — ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون و القلم میپرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتند — وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیاور نکهتی زان طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است — نه آن آهو که از مردم نفور است
درین وادی ببانگ چنگ بشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند — بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن و الله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانندی — شب نخفتند و زر نشانندی
تا کهها را ز چوب عود کنند — پاسبانان باو نشانندی
پای هر خوشهٔ کنیزک ترک — بنشاندی مگس پرانندی

و له

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا — ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ سه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه ببند و ختم از شاه و وزیر — همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد — توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ولہ ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگارگون نیلفام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بسعدی نگرد — فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

ولہ ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر هر دو گیتی برقرار و بردوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ولہ ایضاً

شاها بمشتری ز بهشتم رسیده است — رضوان سریر و حوروش و سلسبیل موی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب
صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی

گفتم در این سراچه ز بهر چه آمدی
گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند
کز جور چرخ کم شتر و گربها بدید

رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا
حیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید

آن رند گفت چشم چراغ جهان منم
آن حیز گفت همچو منی در جهان که دید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی
با آن شهی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من یراد
گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل مبند ایجان من بر وعدهٔ شاه وزیر
کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من
نقش هر صورت که زد رنجی دگر بیرون فتاد

شاه هر موزم ندید و مسیح صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد نوای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

و له

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست
زان غیرت طبرزد کعب الغزال شد

باداد هانش تلخ که عیب نبات گفت
خاکش بسر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش
کو مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس
بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخند انش
بنکته که دلش را دران رضا باشد
پس آنگهی ز کرم انقدر بپرس ز لطف
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانش مطلقا بی بهره باشد
که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر
که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوش دارو جوید از دهر
کداین نوش دار و زهر جوید

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش میزند
چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند
نا خوشیها دیده ام زان زاهد پشمینه پوش
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود
زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

وله ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ
از قبه طارم زبرجد
میگفت سحر کهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

وله ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب

ز بد دور باش و به نیکی بکوش
مکن عمر ضایع بلهو و لعب

چو دانی که روزی دهنده خداست
مدار از طمع قلب را منقلب

ومن یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله ایضاً

بگوش هوش شبی منهیی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب
یقین بدان که نیاید بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضاً

آن حبه خضرا خور کز روی سبک روحی
هر کو بخورد یلگو بر سیخ زند سیمرغ

آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد
یکذره و صد مستی یکقصه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که دل مردمان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید

آدمی با تو دست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد
و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد
لعل و یاقوت جام او گوئی
قطعهٔ پیش او فرستادم

آن خطا این خطاب می ارزد
ملک مالک رقاب می ارزد
کو بصد خم شراب می ارزد

وله ایضاً

ای باد صبا اگر توانی
از من خبری ببر بیارم
می مرو ز اشتیاق و میگفت

از روی وفا و مهربانی
کو سوختهٔ تو در نهانی
ای بی تو حرام زندگانی

وله ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت که من
زمردم بر تاک و عقیق در شیشه
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من

چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
سهیل در خم و آفتابم اندر جام
حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معرا اصل عالی جوهرت از جد حرص
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را

وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از فرشته بازگیرد و انگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق

چسود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر دمه آنجا نیست

فی الوعظ

ای که از روزگار میطلبی | فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه | همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول | بسال ذال و دگر نون جا عل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال | جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق
گذاشت عرصهٔ میدان خود بتیغ عدم | نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه | بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت | وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

ایضاً فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف الف | که بگلشن شد و این خانهٔ بدر و فد هشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اہل غنایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
ہفتصد و پنجاه و چار از ہجرت خیر البشر — مہر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کان ہمای آسمانی قدر بود — شد سوی دار بہشت آزاد ازین دار محن

ولہ فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف ہفته بدو از ماه رجب نیمی روز — که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن پادشاه را — دید آنچنان کز و عمل خیر لایموت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند — تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذی القعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر — آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

تمت

خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق
که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و یک ماه جمادی الاول
در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

در تاریخ فرماید

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضاً فی التاریخ

آن میوهٔ بهشتی کآمد بدست ایجان
در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
بر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه
امام سنت و بعد از مماتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان
وز انجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول
که گشت فرقت آن مه بکشتنم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت
چو آب حل شدم این دقیقهٔ مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی | کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

فی المصیبة

ولا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی | تا بآخر خبرم شد که ز نفعش ضرر است
عوض هر چه فلک داد بمن باز ستد | نکند فایده فریاد جوانی چه سر است
عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند | انده عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان | نفروشم که بچشمم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر | گرچه بحریست ضمیرم که سراسر هنر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ | غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذر است

فی النصیحة

هرکه آمد در جهان پر ز شور | عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی | بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم | برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانه خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

گر نه کوری کور می بین گفتمت — یکزمان پیکار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان — از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین — به عاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر
اگر ز آهن و پولاد سوده حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشایند از هوا مگشای — رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر
براه تو همه چاهست سر نهاده مرو — بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور
غبار چرخ ببین و نهار روز نگر — بساط حرص مچین و لباس آز بدر

و فی التعزیة

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که ایامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد — چون بدیدم خصم خود می پرورید

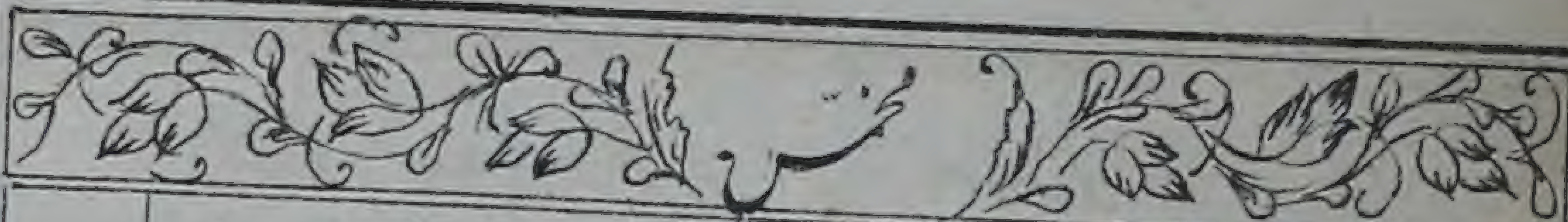
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی میشکست — که بهولی قلب کوهی میدرید
سروران را بی گنه میکرد حبس — گردنان را بی سخن سر میبرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش باو — میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضیی به از آن آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — ز یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل — که نام نیک ببرد از جهان ز بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

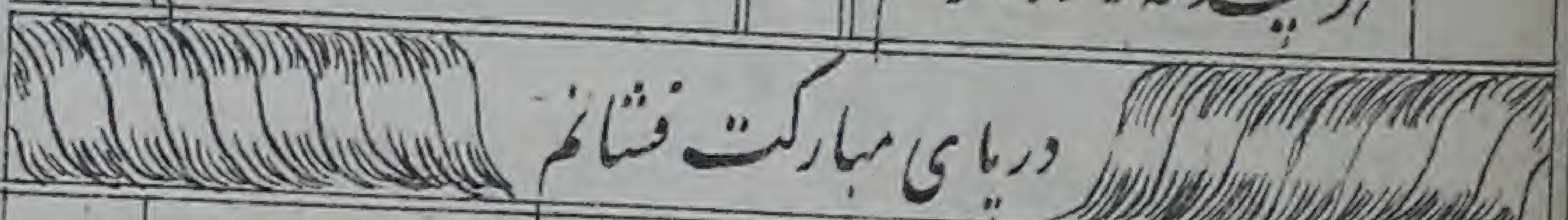
فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند — بدان دلیل که القاص لا یحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او — زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص



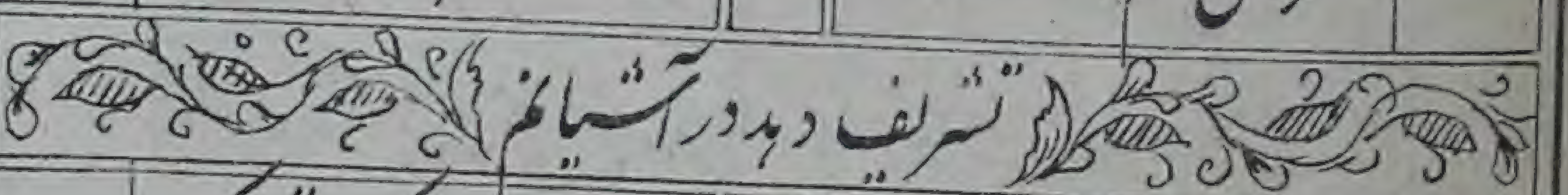
در عشق تو ای صنم چنانم
هر چند که زار و ناتوانم

گر هستی خویش در گمانم
گر دست دهد هزار جانم



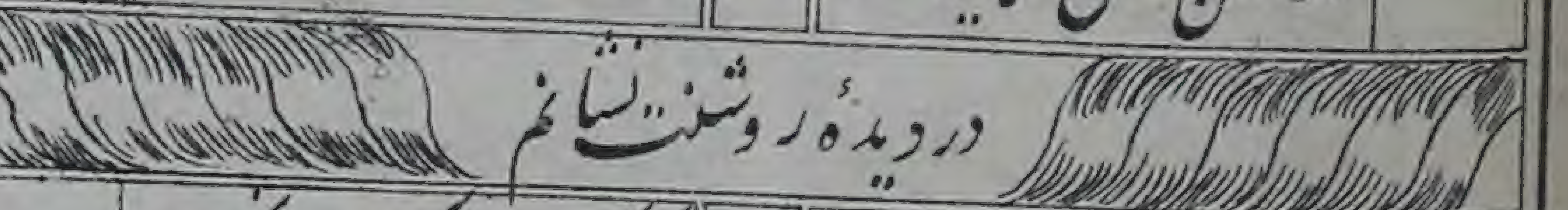
کو بخت که از سر نیازی
معروض کنم نهفته رازی

در حضرت چون تو دلنوازی
هیهات که چون تو شاهبازی



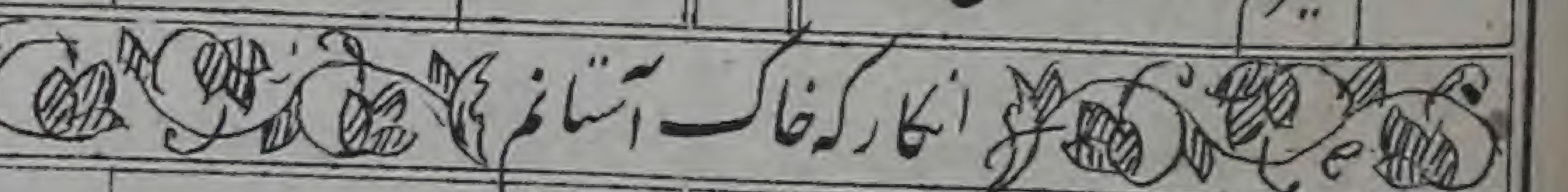
ای بسته کمر ز دور و نزدیک
در مسکن اخلص الممالیک

بر خون تمام ترک و تاجیک
گر خانه محقر است و تاریک



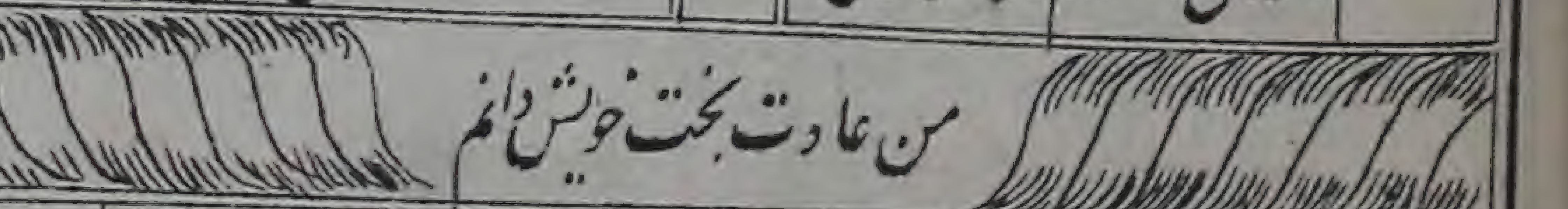
هر چند ستمگری ترا خوست
گیرم که دلت ز آهن و روست

کم کن تو جفا که این نه نیکوست
آخر بسرم گذر کن ای دوست



گفتم که چو گشتنیم بزارے
بر دل رقمم وفانگاری

زانپس ره مرحمت سپاری
تو خود سر وصل ما نداری



من از تو بجز وفا نجویم
بیرون ز گل وفا نبویم

الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم | گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا کشودیم | نه مهر بمهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم | من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند | جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند | گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی | مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

کشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هرچند نمیرسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بکو عیانی | هرحکم که بر سرم برانی



سهل است ز خویشتن مرانم



فی الرّباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد مارا | جز کوی تو رهگذر نیامد مارا
خوش آمده خواب جمله را در دیده | حقاکه بچشم در نیامد مارا

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو | بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

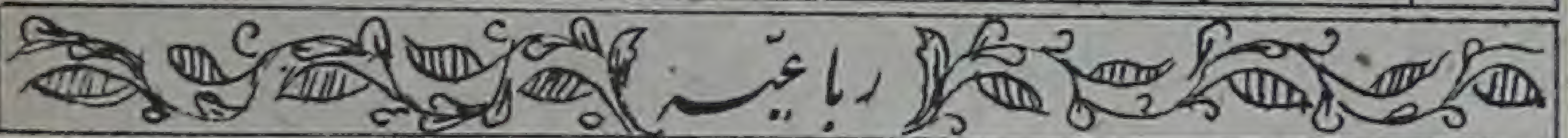
رباعیه

روزی که فلک از تو بریده است مرا | کس با لب پرخنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم | من دانم و آنکه آفریده است مرا

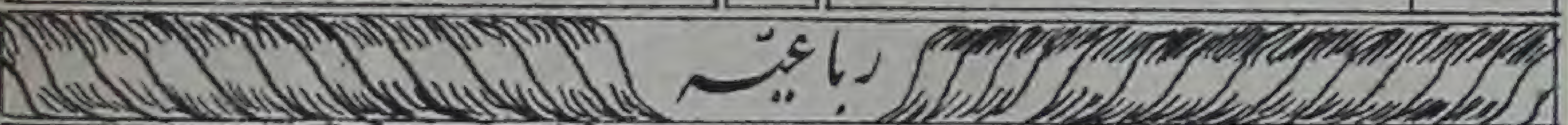
رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا | آن مرد منم که می‌نشانم لبرا

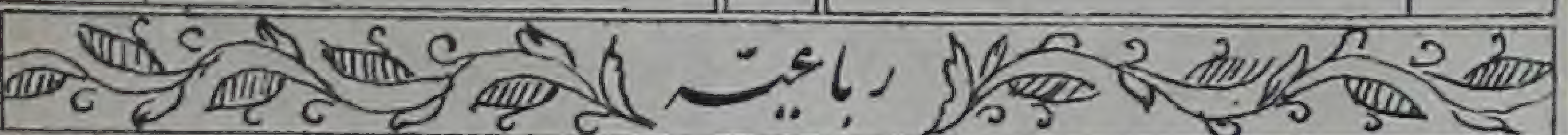
بدخواه چه کید کرد ناکه از آن / امروز نگرد خاطرت یاد مرا



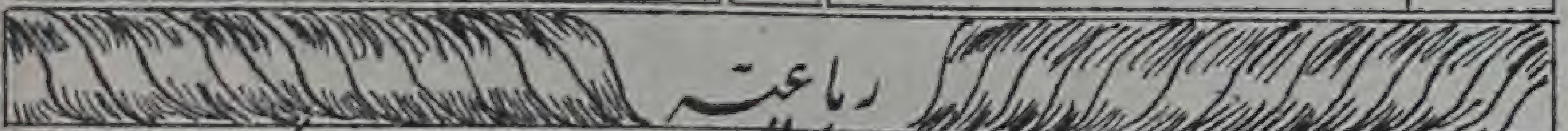
با دوست نشین و باده و جام طلب / بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد / تو از سر زخم نیش حجام طلب



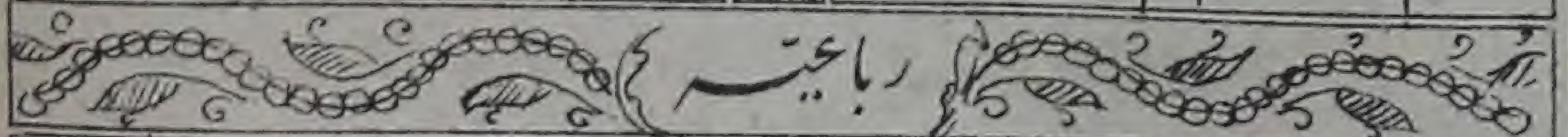
گفتم که مگر باتفاق اصحاب / در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب / کای بیخبران فصل گل و ترک شراب



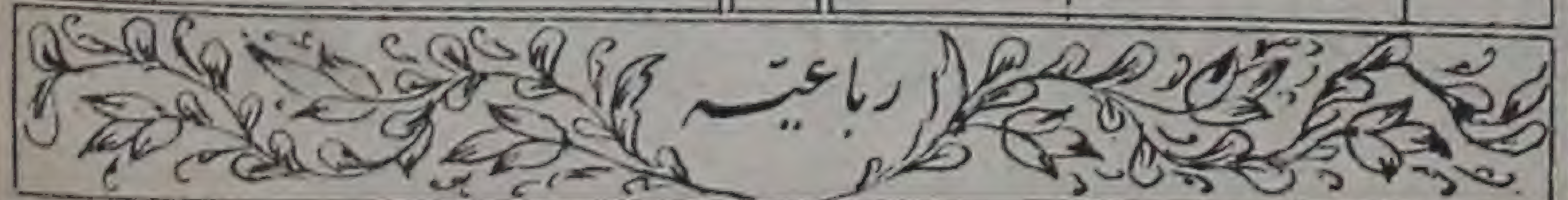
ای قبله هر که مقبل آمد کویت / روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی / فردا بکدام دیده بیند رویت



ای سایه آفتاب زلف سیهت / شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم دار خط مشکینت / وی صبح جنیبت کش روی چو مهت



امروز که روز فرقت احبابست / نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا / می هست ولی حریف می نایابست



آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره زمن پنهان داشت
گفتم دهن تنک تو گوئی هیچ است
گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یارب که در آن شام غریبم چونست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تا بندهٔ تو شده است تابنده شده است
زانروی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
برکردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف توام در چنگست
هر لحظه دلم را بلبت آهنگست
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

در کوی تو بیخانه ترا زما کس نیست
نزدیک تو بیگانه ترا زما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام
زانروی که دیوانه ترا زما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست
خاصیت روزگار جوانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

در مذهب ما کلام حق با علیست
طاعت که قبول حق بود با علیست
از جملهٔ آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علیست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح
خواهم که قدم نهم بخیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

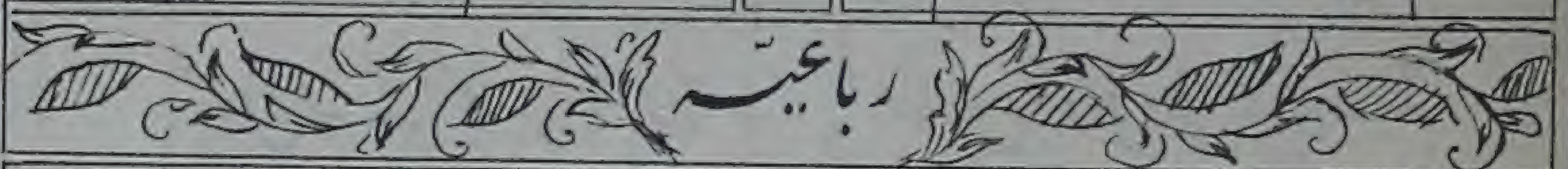
رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد
چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل
خاک ره او شدم بباد م در داد

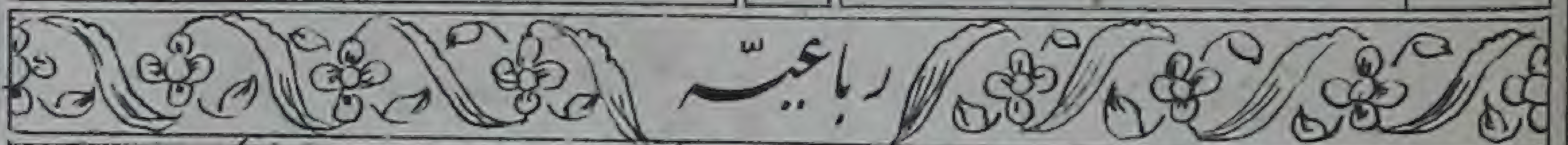
رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید
شادی بدلم ازو بسی می آید

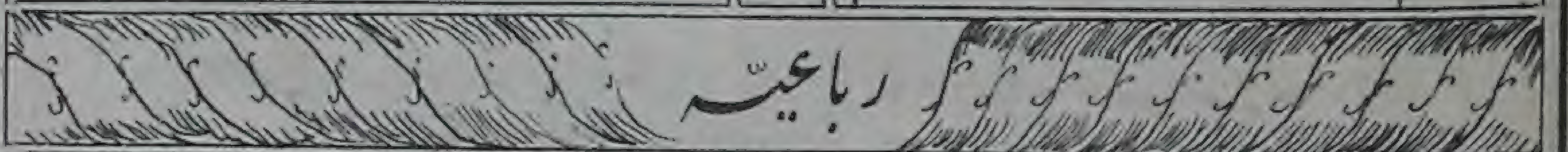
پیوسته از آن روی کنم همدمیش — کز بوی ویم بوی کسی می آید


رباعیه

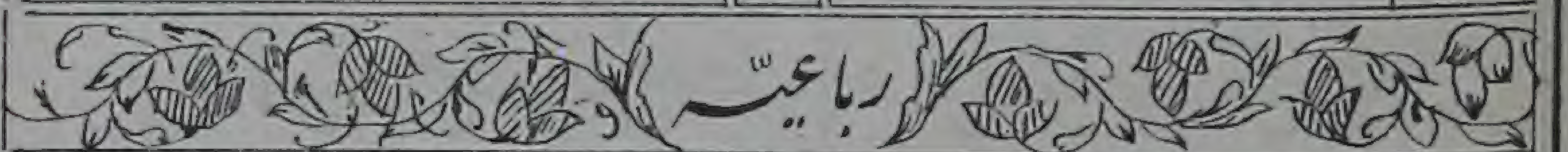
بردار دل از ما در دهر انفرزند — با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانی اینچنین لقا دی — چون حافظ اکر شوی بهوش خورسند


رباعیه

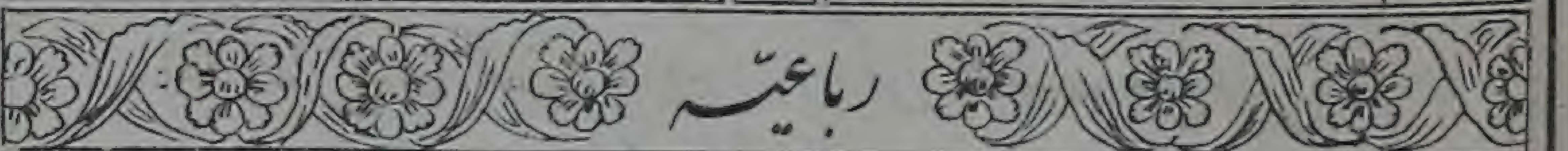
با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرکز سخنم — با آنکه چو کوهر است در کوش نکرد


رباعیه

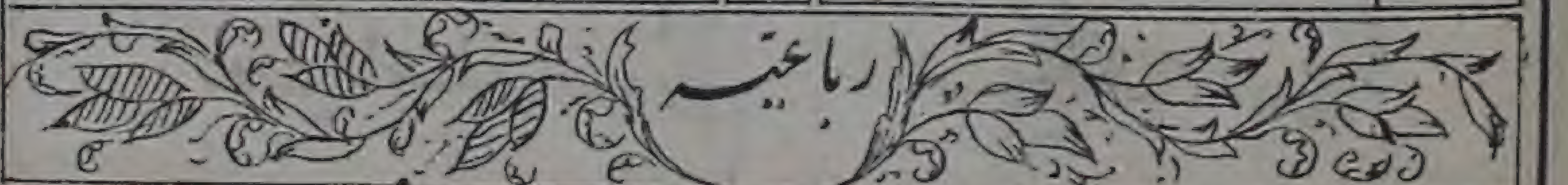
با مردم نیک بدنمی باید بود — در بادیه دیو و ددنمیباید بود
مفتون معاش خودنمی باید شد — مغرور بعقل خودنمیباید بود


رباعیه

با می بکنار جوی میباید بود — وز غصه کناره جوی میباید بود
چون عمر کرانمایه ما ده روز است — خندان لب و تازه روی میباید بود


رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه شادمانی باشد
کر جام مئی ز دست تو نوش کنم — سرمایه عمر جاودانی باشد


رباعیه

رباعية

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب
نرگس بهوای می قدح ساز شود
هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعية

جان در خم زلف یار جائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم
وز بند بلا گره کشائی طلبید
چون حاجب او نعل بهائی طلبید

رباعية

خطت بسرا پردهٔ مه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی
بازار تکبرت تبه میگردد
پیداست که روی که سیه میگردد

رباعية

خوبان جهان صید توان کرد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
خوش خوش بر ایشان شوان خورد ز بر
کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعية

راه طلب تو خارعمها دارد
دانی که روشناس عقلست آنکو
کور اهروی که این قدمها دارد
بر چهرهٔ جان چراغ خمها دارد

رباعية

روزی که فراق از تو دورم سازد
وز هجر رخ تو ناصبورم سازد

گر چشم بروی دگری باز کنم ‌‌ ‌ حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باده دیرینهٔ دهقان پرورد ‌ ‌ در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان ‌ ‌ تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند ‌ ‌ صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد و رای تو بود ‌ ‌ نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه ز می پرهیزند ‌ ‌ زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام ‌ ‌ تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیه

من بندهٔ آنکسم که شوقی دارد ‌ ‌ بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی ‌ ‌ این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد ‌ ‌ نه لذت هستی به الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان ‌ ‌ با محنت پنج روزه غم می ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند	واندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را	در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد	گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم گر تو شوم روزی دور	دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک افتد	گر مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من باک	حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد	هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیب است امروز	چون مرد ندید از که آبستن شد

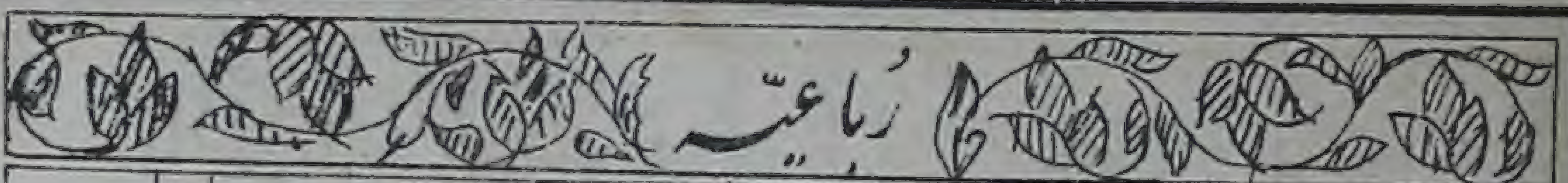
رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود	یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا	کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

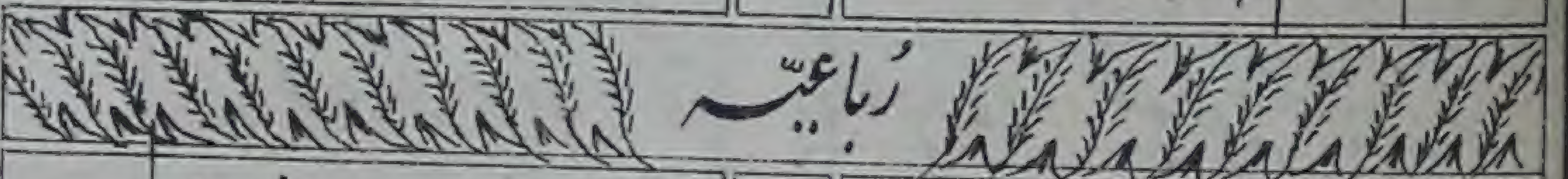
یاری چو نگرد بخت شوریده چه سود	شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود گز دیده برفت	چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه



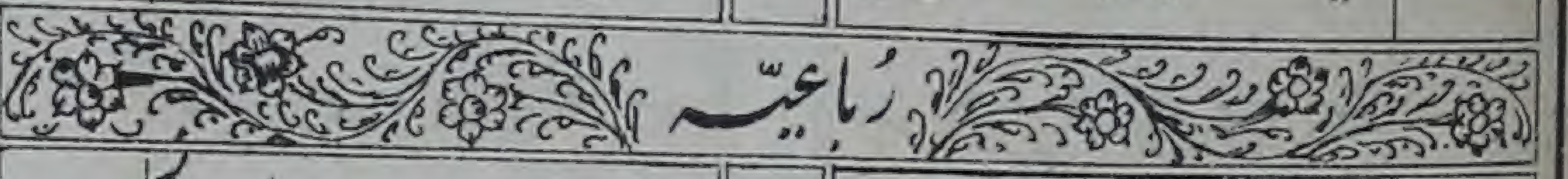
رباعیه

ایام شباب است شراب اولیتر
هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر



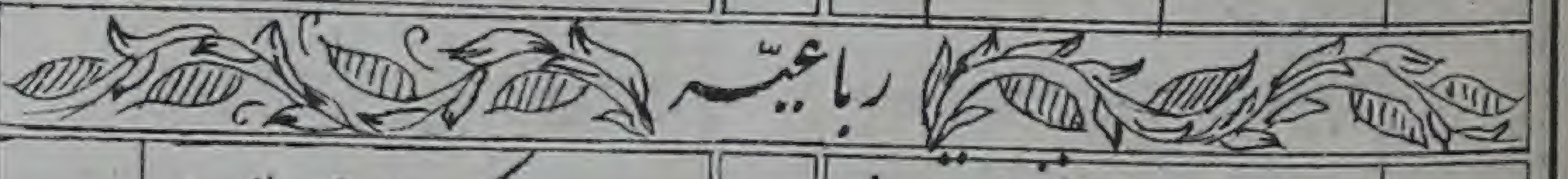
رباعیه

سیلاب کرفت کرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر



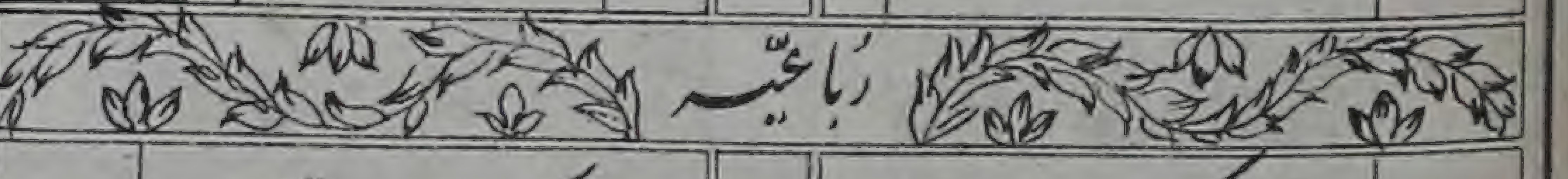
رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز
کفتم من سودازده را چاره بساز
کفتا که لبم بکیر و زلفم بکذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز



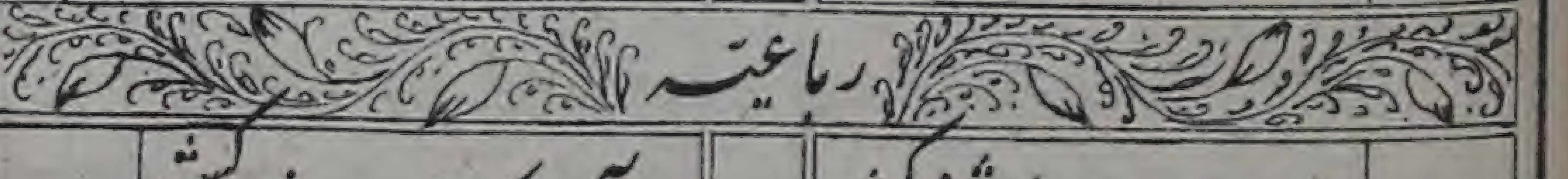
رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمی توانم کفتن
هم با دل خویشتن بکفتم تا روز



رباعیه

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
کر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ او ز ساقی کوثر پرس



رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
باز آی و نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر دگر گریبان بگشای	وز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش	یا رب که فسونها نرود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال	آویزه زد در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخنده گل	که گریهٔ ابر بین و که خنده گل
سرو ارچه بآزادی خود میبنازد	از راستی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال	یا رب که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید	مانندهٔ سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل	نزد من اگرچه هست کاری مشکل
وردی که من از غم تو دارم بردل	دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم	راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم	از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
یکلحظه زبند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نفحهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی زلبش می گوید
القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من زشمع افزون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش زمر دخطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آن را بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم | در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم نفسی | یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

ای باد بگو ز راه دلداری من | آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز | آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل پیمودن | تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع | آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود | فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار چنین خواهد بود

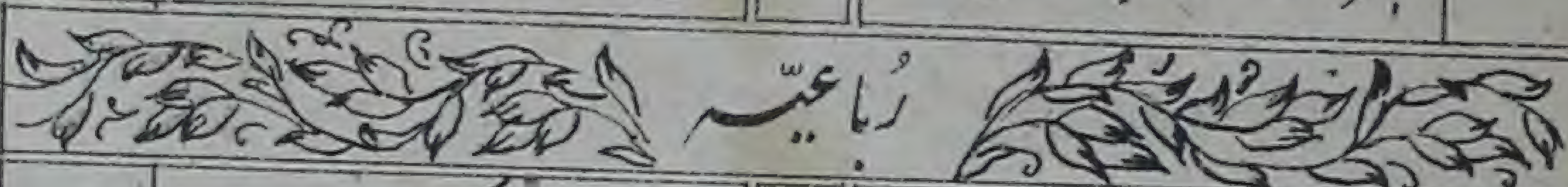
رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست و دل و دیده به تنگم مشتاقان | در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

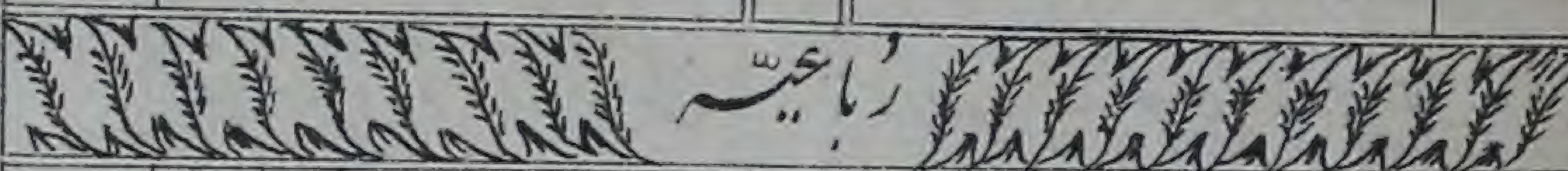
چون باده بجام چه باید جوشیدن | با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبز است سرت بادهٔ از آن ور مدار | می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن



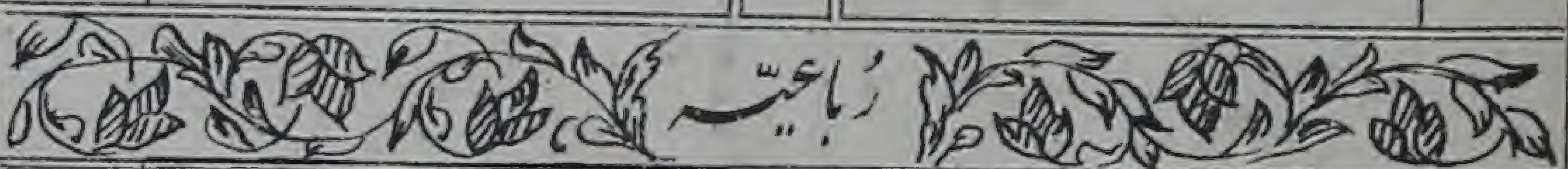
رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد | کو نور ز مه دارد و مه نور از تو



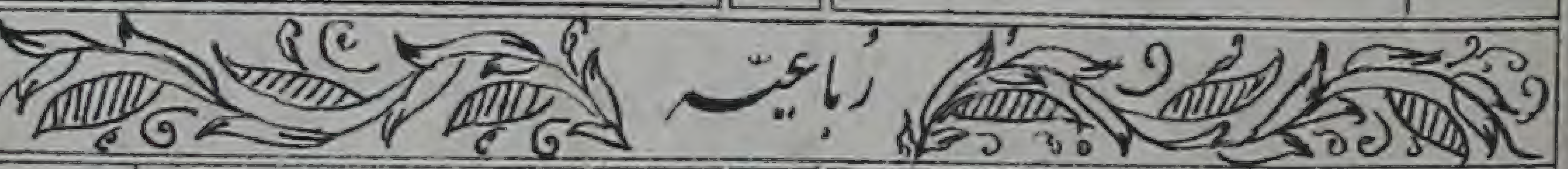
رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ است بدست اهل دل خون آلود | گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو



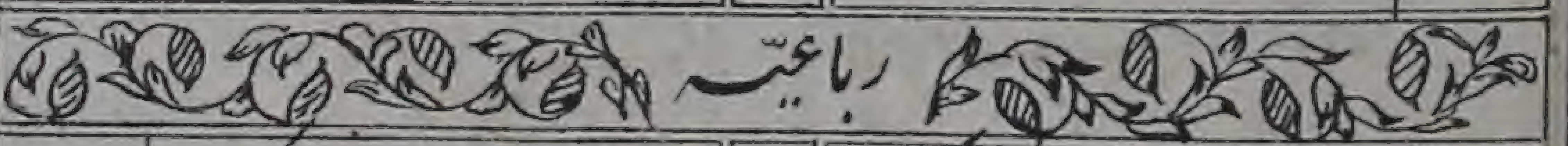
رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد ازو | زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ میبارد ازو



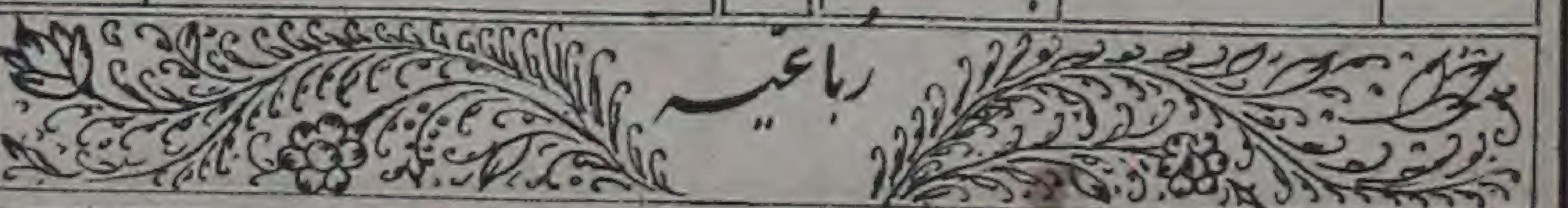
رباعیه

آن باز طرب شکار بر دستم نه | آن ساغر خون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیره پیچ در بر مور | دیوانه شدم بیار و بر دستم نه



رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی | یا چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان | پیری چو رکاب پایداری کردی



رباعیه

باشاهد شوخ و شنگ و بابربط و نی | کنجی و کتابی و یکی شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبرم ز هیچ کس از حاتم طی

رباعیه

اقسام بهشت و دوزخ و عقده گشای | ما را بگذار که در آئیم ز پای
تاکی بود این گرگ ربائی از جای | سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا بشنو راستی از مردهی
من طفلم و بی گنه مرا می سوزند | ای وای بتو که پیری و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر و گنهی داشتمی | بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی گنهی مرا چنین می سوزند | ای وای بمن گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بس که خراب بادهٔ جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم | با ما منشین و گرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن در آئی طی کن | وین خامهٔ تزویر و ریائی طی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی نیست | دم درکش و جام باده را پر می کن

قطعه ایست که یکی از شعرا در تاریخ وفات او میگوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلّی

چو در خاک مصلّی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلّی

چون در بعضی از نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجه علیه الرحمة



نوشته اند و تاریخ آن استاد نیز بود احترازاً
عن تهمة الترک و اطلاعاً علی تاریخ فوته



تحریر پذیرفت تمت الکتاب

خاتمه در نقل هفت غزل که در اکثر نسخها نبود و در بعضی یافته شد لهذا داخل کتاب نکرده علیحده نوشته شد

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث
کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همی لیسیم لب از تشنگی
در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا شد شربت دیدار تو
می کشد تلخی ز هجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته ایم
لعل تو پیوسته خندان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل
میزند در دیده پیکان الغیاث

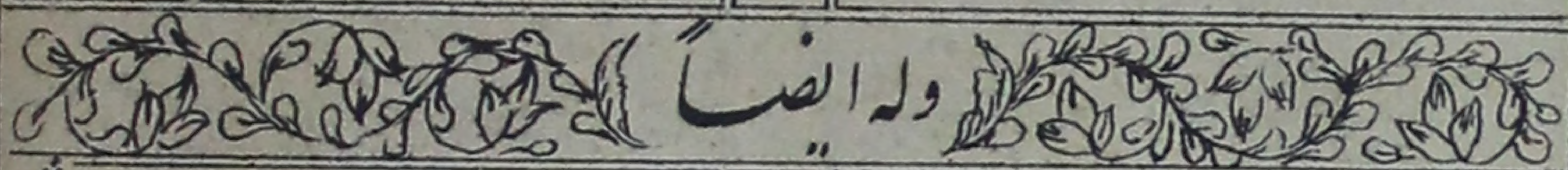
از خدنگ ناوک مژگان تو
زخمها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا
گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

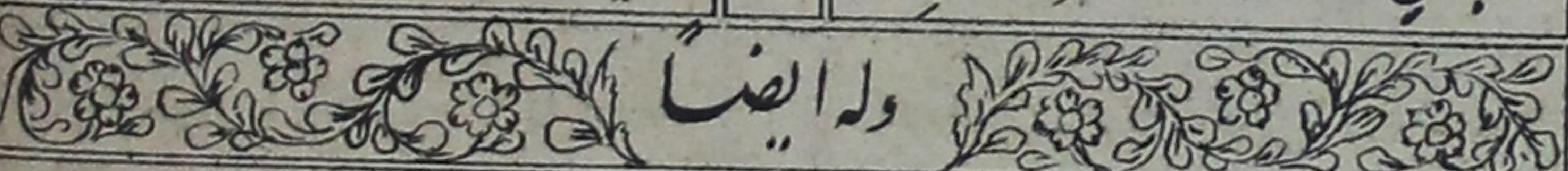
پیچش زلف تو در جانم فتاد
رشته تن گشته پیچان الغیاث

چشمِ بیمارت مرا بیمار کرد / جز لبانت نیست درمان الغیاث
با طنابِ زلف حافظ را بکش / مانده در چاهِ زنخدان الغیاث



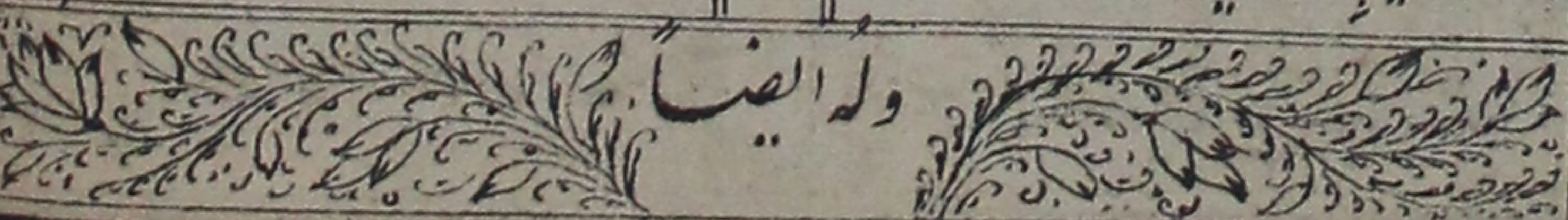
ولهُ ایضاً

بازم هوای آن گُلِ رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آندل که کنجِ عافیتی برگزیده بود / ایندم بعزمِ درد و بلاهاست الغیاث
صوفی که جامِ صاف دمادم همی کشد / حیران کوی او شده رسواست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام / افتاده در ملامتِ سوداست الغیاث
از جانِ زارِ حافظ و سرگشتگانِ شوق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث



ولهُ ایضاً

از منِ سوخته آن یار نمی پرسد هیچ / خبری زین دلِ افکار نمی پرسد هیچ
او طبیبِ من و من خستهٔ بیمارِ غمش / چه طبیبی است که بیمار نمی پرسد هیچ
دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید / گفت چونست ترا یار نمی پرسد هیچ
گفتمش بختِ من و طالعِ شوریدهٔ من / خفته می بینم و بیدار نمی پرسد هیچ
جانم از فرقتِ رویش بلب آمد صد بار / که ازین دلشده آن یار نمی پرسد هیچ
دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم / گفت که گاه ترا یار نمی پرسد هیچ
ای طبیبِ ازلی یکنظری کن ما را / حافظِ سوخته را یار نمی پرسد هیچ



ولهُ ایضاً

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد
چمن ز لطفِ هوا نکهتِ جنان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیرِ صومعه راه در مغان گیرد

شهِ سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش
به تیغِ صبح و عمودِ افق جهان گیرد

برغمِ زاغِ سیه شاه بازِ سدره نشین
درین مقرنسِ زنگار آشیان گیرد

بنزهگاهِ چمن رو که خوش تماشائیست
که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ
چه آتشیست که در مرغِ صبح خوان گیرد

چه پرتوی است که نور چراغِ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمعِ آسمان گیرد

خیالِ شاهی اگر نیست در سرِ حافظ
چرا به تیغِ سخن عرصهٔ جهان گیرد

ایضاً

ای ذوقِ شهدِ لعلِ تو در کامِ من لذیذ
دندانِ یار در دهنِ تنگ خوش نمود
شهد و شکر هر آنچه ببازارِ عالمست
خطی دهد بعنبرِ زلفت دماغ را
ما را بکامِ دیده ز اشکِ سپید و سرخ
گر خلق را بکام بود لذت از بهی
عشقِ رخت بخاطرِ حافظ ز جمله به
ای گفتگوی لعلِ تو در کامِ جان لذیذ
دندانِ تست قطرهٔ شیر و شکر لبت

گفتم حدیثِ لطفِ تو آمد سخن لطیف
کردم بیانِ وصفِ لبت شد بیان لذیذ

ایضاً

حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ
در کام حقه دانهٔ دُرِّ عدن لذیذ
شیرین از وست در دهنم این سخن لذیذ
باشد بمغز نفحهٔ مشکِ ختن لذیذ
خطی است چون بباغِ گلِ یاسمن لذیذ
بیمارِ عشق را شده سیبِ ذقن لذیذ
در مغزِ بلبل از همه بوی چمن لذیذ
شکر لبت چو طعمِ شکر در دهن لذیذ
در کام ماست شیر و شکر بهرِ آن لذیذ

خونِ دل و کبابِ جگر هر دو بهرِ تست
باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ

دل ناوک تو خواست که باشد همای را | نسبت به طعمهای دگر استخوان لذیذ
او را ز بسکه چاشنی حسن دلبریست | پیوسته حسن او کند و بر زبان لذیذ
حافظ بسی ز شیرهٔ جان پخت حلوهٔ | در آرزوی آن لب مست چنان لذیذ

ایضاً

ای که شور افکندهٔ در بزم شاهان از نمک | داد دستان لبت از خنده نستان از نمک
می برد آب که لعلت بدرباشی و لطیف | میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
از نمک خندان کنی هردم بنوعی پسته را | دیدهٔ آن را که کرد پسته خندان از نمک
شور می بینم ازان جادوی مستت در شراب | ذوق می یابم ازان چاه زنخدان از نمک
گر نباتت میرباید جان بشیرینی و لطف | قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک
شد دلم ریش از لب پرشور و شیرینت ولی | میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک
آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت | گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

تمت بالخیر

ماده تاریخ از نتایج فکر علوشان قاری عبدالرحمن سلمه المنان المتخلص بقاری

این نسخه صحیح مختصر باهتمام قاضی ابراهیم صاحب

بفکر قاضی ابراهیم آمد
بتصحیح تمام و خط احسن
بگو قاری پی تاریخ طبعش
ز اسم خود کشیده حرف علت
بگو تاریخ دیگر شکر لله

ایضاً

چو دیده رایج دکان حافظ
کنانم طبع آنچه شان حافظ
پسند طبع مشتاقان حافظ
بوصل قاری قرآن حافظ ١٢
برآمد کار از دیوان حافظ ١٢

و نورالدین بن محمد خان در مطبع حسینی طبع گردید